

دیوارنوشته های گشتاپو

(دادگاه شیطان)

نویسنده: سعید هدایتی

در تاریخ چند صد میلیون ساله حیات، گذشتگان آن قدر  
میراث عظیمی برای ما به جای گذاشته اند که اگر کسی تمام زندگیش را  
وقف گذشته کند به چیزهای عظیم بسیاری می رسد. میگویند تاریخ را  
فاتحان می نویسند. اجازه دهید برای یک بار تاریخ را از زبان مغلوبین  
بشنویم.

## فهرست

### داستان های کوتاه:

- ۴.....قضاوت غارنشین
- ۱۶.....دادگاه شیطان
- ۴۵.....مرگ مارشال
- ۵۹.....حبسیده در زمان
- ۷۸.....فسیل
- ۱۰۳.....حفره
- ۱۱۶.....آکواریوم

### داستانک ها

- ۱۲۳.....آرزو
- ۱۲۴.....موسیقی ساطور
- ۱۲۶.....ترسناکترین جانور جهان
- ۱۲۷.....مترسک و آخرین کلاغ
- ۱۲۹.....بی ارزش ترین چیز جهان
- ۱۳۰.....کاریزما

تیم باستان شناسی نشانه هایی ناچیز از حضور یک تمدن در این منطقه را یافته است. اما این نشانه ها آنقدر پر رنگ نیستند تا بتوان حضور آن را با قطعیت پذیرفت. فلذا در خواست تمدید ماموریت تا دو سال دیگر در این منطقه را داریم.

آرتور نویتسکی ۱۹ می ۱۸۸۳ (ارسالی به مرکز باستان شناسی موسسه تحقیقاتی

آبراهام لینکلن فیلادلفیا )

## قضاوت غارنشین

تمامی مشکلات شهر از روزی شروع شد که حکیم  
الحکمای شهر ، همان دانشمندی که در تمامی زمینه ها اعم از  
کشاورزی، ستاره شناسی و ... شهر را بسیار پیشرفت داده بود و مردم چون  
یک قدیس او را میپرستیدند زوال عقل گرفت. مردم نمیخواستند بپذیرند  
قهرمان ، رکن وحدت و هویت آنها بیمار شده است و چون یک حیوان  
زمین گیر یا کودکی نا بالغ حرف های بی ارزشی میزند. آنها فکر می کردند

محال است حکیم الحکما حرف غلطی بزند و هر هذیانی از سوی او را چون قانونی ازلی می پذیرفتند. حکیم الحکما اواخر عمرش را به کلی با بزها سپری کرد و به ناز و نوازش آنها پرداخت.

در میان آخرین هذیان هایش پیر مرد در هفت هزار سال پیش گفت: تا بزها باشند ما قحطی را نخواهیم دید او به فرزندانش وصیت کرد که در توجه کردن به بزها کم کاری نکنند و مبادا آن ها را از گوسفندها، اسب ها گاوها و الاغ هایشان کم اهمیت تر ببینند. از این روی شد ساکنان این شهر محصور در میان کوه های صخره ای پرشمار که معادن عظیمی از طلا و الماس را در خود جای داده بود و کمترین ارتباطی با جهان خارج نداشت، این هذیان های پیرمرد را چون معارفی به نسل بعدی انتقال دادند و از آنجا که کتابتی وجود نداشت هر انتقال سینه به سینه به نسل بعدی جزمیت و خرافه ای بیشتر را به هذیان های پیرمرد که حالا حکم قانون نانوشته شهر را داشت اضافه می کرد.

هفت هزار سال پیش و در زمان مرگ پیرمرد آنجا

روستایی جدا افتاده بود که نزدیک ترین سکونت گاه انسانی با آن ۷۰۰ کیلومتر فاصله داشت. به دلیل همین فاصله طولانی و صعب العبور با شهری دور افتاده در کشوری عقب مانده مردم این روستا با زندگی بدوی محصور به کشاورزی، دامداری و ... زندگی می کردند و به هیچ عنوان متوجه ارزش و کارایی معادن کنار گوششان در صنعت و اقتصاد نبودند. مردم این روستا

بر حسب گفته پیرمرد و با توجیه باروری بزها ، شیردهی و احتمال دو  
قلوزایی آنها بز را مقدس می پنداشتند.

. هنوز چند سال از مرگ حکیم الحکما نگذشته بود که  
وصیت پیرمرد این گونه برداشت و تحریف شد که به بزهایتان بیش از هر  
حیوان دیگری توجه کنید. این امر تا آنجا پیش رفت که هر خانواده ای اکثر  
سرمایه اش را وقف بزهایش می کرد. پس از مدتی مردمان شهر که با هم  
رقابت و چشم و هم چشمی زیادی داشتند برای اثبات وفاداریشان به  
نصیحت جد کبیر و پدر معنوی همه آنها یعنی حکیم الحکما که دقیق هم  
نمیدانستند چیست شروع به مقایسه بزهایشان با یکدیگر کردند. خانواده ها  
سعی می کردند تا بزشان از بزهای دیگران محروم تر به نظر نیاید. آنها  
شروع به خرج کردن بخش اعظم دارایی هایشان برای بزها کردند. به تبع آن  
فورا اسب ها، گوسفندها، الاغ ها و گاوهایشان را برای فروش گذاشتند تا  
بزهایشان تجمل یافته تر شوند. همین موضوع باعث شد که بر اساس قانون  
عرضه و تقاضا قیمت حیوانات شکلی معکوس بگیرد و کم ارزش ترین  
حیوانات بر اساس هذیانی گنگ گران بها ترین آنان شود. چند وقت بعد همه  
حیوانات به جز بزها از بی توجهی و عدم مراقبت مردند و شهر پر از بز شده  
بود. علی رغم بی انتها بودن چشم و هم چشمی های مردم بزها ظرفیت و  
اندازه محدودی برای زینت یافتن داشتند و مردم هیچوقت نمی توانستند  
بزی را آن طور که در رویاهایشان بود زینت دهند. آنها در رویاهایشان بزی  
می خواستند که عمری بی انتها ، اندازه ای به مانند یک گاو ، پوستی از

طلا و چشمانی از الماس داشته باشد. از این روی مردم همه کشاورزی و دامداری را رها کرده و هنر مجسمه سازی را پایه ریزی کردند. آنها شروع به ساخت بزهایی با پوست طلا و چشمانی از الماس کردند و هر کس مجسمه بز بزرگی بر سر در خانه اش زد. مجسمه ای که بیانگر اعتقاد و قدرت صاحبان خانه بود. مردم برای آنکه طلا و الماس لازمه برای ساخت مجسمه بز را بیابند شروع به فروختن بزهایشان کردند. از آنجا که همه بزهایشان را برای فروش گذاشتند قیمت بز بسیار افت کرد و قیمت طلا و الماس سر به فلک کشید. دیگر اکنون داشتن طلا و الماس فخر بود و دیگر بزها بی ارزش شده بودند چندی بعد بزها هم بر اثر بی توجهی منقرض شدند. کشاورزی و دامداری هم که دیگر به کلی دیم شده بود. حالا تمامی دست آوردهای علمی حکیم الحکما فراموش شده بود و مردم از حکیم الحکما فقط آن هذیان گنگ آخر عمرش را به یاد داشتند. در آن دوران تمامی مردم از شکار نیازهای حیاتی خود را تامین میکردند. چندی بعد ظرفیت معادن طلا و الماس کفاف نیازهای مردم را نمی داد و مردم به سختی میتوانستند طلا و الماس لازمه برای این تجمل گرایی ظاهرا مقدس را بیابند. به همین سبب به جان طلاهای یکدیگر افتادند و همه از هم طلا دزدیدند. مردم به دنبال الماس و طلای بیشتر با هم شروع به جنگیدن کردند آنچنان که اوضاع طوری شده بود که هر کس دیگری و خانواده اش را میکشت و طلاهایش را به سرقت میبرد اما همین که به خانه اش بر میگشت می دید که فرد دیگری خانواده او را کشته و طلاهایش را به

سرقت برده، این جنگ ها و دزدی ها سر طلاها جمعیت شهر را به نصف رسانده بود و بیم این می رفت که تمام شهر منقرض شوند. بنابراین یکی از مردم شهر که از همه با هوش تر بود پیشنهاد داد که مردم همه طلاهایشان را جمع کنند و یک مجسمه بزرگ بز طلایی به عنوان رکن همبستگی در میدان مرکزی شهر نصب کنند، همه مردم به ناچار برای حفظ جان و امنیتشان هم که شده بود با این پیشنهاد موافقت کردند. اکنون مردم به لطف چشم و هم چشمی تا کنون در مجسمه سازی خبره شده بودند و هنر مجسمه سازی تنها تخصص آنها شده بود. آنها بهترین مجسمه سازانشان را خواندند تا مجسمه بز بزرگ را بسازند و ادای احترامی شکوهمندانه به نصیحت حکیم الحکمای بزرگ همان قهرمانی که او را سرچشمه هویت خود می دانستند کرده باشند. اما مجسمه سازان حالا با مشکل بزرگی رو به رو بودند بزها نسلشان منقرض شده بود و جوانان به کل نمی دانستند که یک بز واقعی چگونه است پس برای این که بزهایشان را بسازند باید از شکل مجسمه ها الگو برداری میکردند اما مردم آنچنان در ساختن بز زیبا، ایده آل و رویایشان افراط کردند که اصلا شکل مجسمه ها با هم فرق داشت. تنها وجه مشترک تمام مجسمه های بز این بود که هیچ کدام به بز شبیه نبود. گروهی از برخی منابع شفاهی برای بز تصویری به شکل اسب بالدار متصور می شدند و گروهی دیگر مدعی بود که بز به مانند آهوپی شش پا است. اختلاف ها به گونه ای شدت گرفت که مردم در مورد شکل هندسی بز به اختلاف خوردند. آنان که میگفتند بز به مانند اسب بالدار



است مجسمه ای شکوهمند در شرق روستا که دیگر حالا شهر شده بود و آنان که مدعی بودند بز به مانند آهوی شش پا است در غرب شهر مجسمه ای بزرگ ساختند و ساکن شدند. هر گروه دیگری را به جرم تغییر شکل بز و اشتباه بزرگش مسخره می کرد و احمق میخواند. هر کدام مدعی بودند که دیگری به نصیحت مقدس حکیم الحکما خیانت کرده. مردم شهر شروع به تمسخر یکدیگر کردند تمسخرها به مرور زمان تبدیل به توهین و توهین ها به مرور زمان تبدیل به کینه و کینه ها به دشمنی تبدیل شدند. هر گروه برای آن که در این رقابت از دیگری عقب تر نیفتد هر چه داشت را خرج ساخت پر شکوهرتر آن مجسمه ای میکرد که بز را شبیه آن میدانست. چرا که باور داشتند اگر مجسمه آنها فقیرتر و ساده تر به نظر بیاید اعتقاد آنها پوچ تر جلوه میکند. اما چون مقدار طلاها و الماس ها محدود بودند آن گروهی که مجسمه بز مورد نظرش شکوه کمتری داشت شروع به دزدی از دیگری کرد، تا شکوه مجسمه خود را بالا ببرد و از شکوه مجسمه دیگری کم کند. اما همین که موفق میشد گروه دیگر مقابله به مثل میکرد، همین دزدی ها کینه های قدیمی را شعله ور کرد و جنگ عظیمی بین دو گروه در گرفت، جنگ جمعیت شهر را به نصف رساند و بیم آن میرفت که تمامی مردم شهر منقرض شوند. هزینه های سرسام آور تجمل گرایی، جنگ، بحران، قحطی و گرسنگی مردم شهر رابه ستوه آورده بود. گروهی که از گرسنگی جانشان به لبشان رسیده بود، گفتند هر دو بز ها قلابیند اصلا بز موجودی دروغین و افسانه ایست که مبدا تمام شرها و بدبختی های ماست

و حکیم الحکما جز هذیان گویی روانپزش که هذیان های حاصل مصرف بنگ را به خورد مردم داده نیست. این گروه که به گروه دشمنان بز مشهور شدند دست از جنگ کشیدند. مردم عادی هم که از جنگ خسته شدند به آنها پیوستند اعضای گروه دشمنان بز کم کم زیاد میشد و این موضوع نگرانی هر دو گروه بز دوستان را سبب شده بود این شد که بز دوستان با هم متحد شدند و ائتلاف بز دوستان متحد را شکل دادند. آنها به هر ضرب و زوری که می توانستند بز ستیزان را از شهر بیرون کردند و یک مجسمه با شکوه بز دو سر ششپا که یک سرش اهو و یک سرش اسب بود و تلفیق آن دو مجسمه پیشین بود و "ابربز" نام گرفت را در میدان مرکزی شهر نصب کردند. بز ستیزان که موجود افسانه ای به اسم بز را مبدا تمام شرهای دنیا می دانستند این اعتقاد را داشتند که اگر مجسمه بز نابود شود شر از جهان رخ بر میبندد. یک روز زلزله ی مهیبی رخ داد و مجسمه بز بزرگ فرو ریخت، کلاغ ها که مشتاق اشیای گران قیمت بودند به جان مجسمه بز افتادند و تمام یاقوت ها و الماس های بز بزرگ را به غارت بردند بز ستیزان که بسیار از این موضوع خوشحال بودند، کلاغ را قاصد خیر و بز را حافظ شر نامیدند، از آن پس بز ستیزان نام خود را به کلاغ دوستان بز ستیز و بز دوستان نام خود را به بز دوستان کلاغ ستیز تغییر دادند، اما بز دوستان کلاغ ستیز به سرعت در اقلیت قرار گرفتند و پس از چندسال جز کسانی که از بزها منافع مادی میبردند دیگر کسی به بز اعتقاد نداشت، چرا که فروپاشی مجسمه بز بزرگ مردم را بدبین کرده بود، کلاغ دوستان که

جمعیتشان بیشتر شده بود به شهر حمله کردند و تمامی بزرگان را قتل عام کردند. پس از این قضیه کلاغ دوستان یک شهرداری تشکیل دادند و معادن طلا و الماس را میان اعضای خود تقسیم کردند. به هنگام تقسیم غنائم فاتحان شهر به دو گروه تقسیم شدند. گروهی مالک طلاها شدند و الماس ها به گروه دیگر تعلق گرفت. پس از این قضیه کلاغ دوستان یک شهرداری تشکیل دادند و از مردم خواستند مجسمه زیبایی از کلاغ بزرگ به عنوان مبدا خیر و مجسمه کریهی از بز به عنوان مبدا شر بسازند. مردم از این پیشنهاد استقبال کردند. آنها که الماس های مجسمه قبلی را به عنوان غنیمت جنگی از آن خود کرده بودند. پیشنهاد کردند که کلاغ به عنوان مبدا خیر از جنس الماس های آنها باشد. صاحبان طلا با این حرف مخالفت کردند و گفتند که کلاغ باید از جنس طلا باشد. چرا که آنها با عنایت به تاریخ شفاهی شهر و تجربیات شخصی می دانستند که حتی با ارزش ترین چیزها در اثر باور مردم می تواند تبدیل به چیزی بی ارزش شود. هر دو گروه این نگرانی را داشتند که ثروتی که برای آن بسیار جنگیدند به سرعت و به واسطه باوری از بین رود. مردم شهر به دو دسته الماسی و طلایی تقسیم شدند، الماسیان مجسمه های شکوهمندی از کلاغ از جنس الماس و مجسمه های حقیری از بز میساختند و در مقابل طلایی ها مجسمه های شکوهمند طلایی از کلاغ و مجسمه های حقیر بز میساختند. هر یک از دو گروه دیگری را متهم به خیانت به حقیقت می کرد و خود را مالک حقیقت می دانست. آنها درگیر رقابت شدند و شروع به افزایش شکوه مجسمه های

مربوط به خودشان کردند، اما چون منابع طلا و الماس محدود بودند و طلاها بیشتر از الماس ها بود مجسمه طلایی ها شکوهمند تر از مجسمه الماسی در آمد. الماسی ها که به مجسمه طلایی ها حسادت میکردند و شکوه آن را شکست خودشان میخواندند شروع به دسیسه چینی علیه مجسمه کلاغ طلایی کردند و سعی کردند آن را آتش بزنند. طلایی ها که از نیت الماسی ها با خبر شدند تصمیم گرفتند که مقابله به مثل کنند. همین موضوع زمینه ساز جنگی بزرگ شد. بار دیگر جنگ و قحطی هزینه های بزرگی به شهر تحمیل کرد و شهر را همراه با همه طلاها و مجسمه های با شکوهش به آتش کشید .

فقط ۵۰ نفر از مردم شهر زنده مانده بودند. از این تعداد ۲۵ نفر الماسی و ۲۵ نفر طلایی بودند. آنها که از جنگ خسته شده بودند پیشنهاد کردند که غریبه ای بی طرف میان آنها حکم کند. و هر چه غریبه گفت را در مورد طلایی بودن یا الماسی بودن مجسمه بپذیرند. طبیعی هم بود در میان شهری که جوانانش جز تعصب، سنت و جنگ چیز دیگری نمیشناختند هیچ قاضی ی پرورش نمی یافت. همه قبول کردند و به خارج از شهر و در جستجوی غریبه ای رفتند. بنا شد هر که اولین غریبه ای را که پیدا کرد به قضاوت وادارد و مردم باید حکم او را می پذیرفتند. اما پیدا کردن غریبه برای ساکنان این شهر دور افتاده سخت بود. پس از ۶ روز جستجو جوان ترین بازمانده که ۱۶ سال سن داشت مرد میانسالی را یافت که همراه با یک عقاب و مار یکه و تنها در غاری زندگی می کرد. پسر او را

به میدان اصلی شهر آورد و تمام مردم شهر را جمع کرد مردم شهر از غریبه غارنشین خواستند تا در مورد حق بودن الماسی ها یا طلایی ها قضاوت کند. آنها تمام تاریخ شهرشان را که سینه به سینه به آنها رسیده بود برای غریبه تعریف کردند و منتظر قضاوت او شدند. غریبه که تاریخ را شنید چوبی دست گرفت و با چوب چیزی بر زمین نوشت و رفت ، مردم با هیجان و اضطراب آمدند تا نوشته غریبه را بخوانند آنها میخواستند ببینند غریبه به نفع کدام گروه حکم کرده آنها وقتی نوشته غریبه را خواندند بسیار تعجب کردند. غریبه نوشته بود:

"دو قطبی ها همه دروغند ، اسطوره ها همه خیالاتند. حقیقت خود ماییم"

مردم نوشته غریبه را خواندند و دست از جنگ با یکدیگر کشیدند آنها مدت ها در صلح با هم زندگی کردند.

پس از ورود غریبه مردم هنر مجسمه سازی را هنری جنگی ، جاهلانه و خرافات پرور میدانستند آنها تمامی مجسمه ها را سوزاندند و دیگر مجسمه سازی در شهر جرمی بزرگ شده بود.

پس از چند دهه زندگی در صلح پیرمردان برای بچه هایشان از آن روز که روز ورود غریبه بود به عنوان روز صلح و روز ورود کتابت یاد کردند و هر یک خاطرات آن روز را تعریف می کرد. اما تناقضی در مکتوبات به جای مانده از آن روز باقی مانده بود. گروهی میگفتند غریبه با یک مار و گروهی دیگر می گفتند که غریبه با یک عقاب آمده بود. مردم شهر در آستانه ی دودستگی

جدیدی بودند که کسی پیشنهاد داد برای یافتن حقیقت نزد کسی بروند که اول از همه غریبه را یافته بود. خوشبختانه آن نوجوان سابق هنوز زنده بود.

مردم نزد نوجوان سابق که حالا پیرمردی سالخورده و منزوی شده بود رفتند و او را برای قضاوت خواندند. او نقاشی غریبه را روی کوه گذاشت، سمت عقابیان رفت و عقاب را روی شانه او کشید. عقابیان خوشحال شدند و فکر کردند که حقیقت با آنها است. اما پیرمرد رفت و نقشی از مار را روی دستش کشید. حالا همه متعجب و سخت کنجکاو بودند که بدانند حقیقت با کیست؟

پسر سابق و پیرمرد کنونی نزدیک نقاشی رفت و گفت: ای مردم کنجکاو شما از یک سو هر دویتان درست میگویید و از یک سو هر دویتان غلط.

آنانی که میگویند غریبه با عقاب آمد درست میگویند غریبه وقتی آمد روی شانه راستش عقابی بود. و آنان که میگویند او بدون عقاب بود دروغ میگویند. عقابیان لحظه ای خوشحال شدند که پیر مرد ادامه داد آنان که میگویند غریبه با مار آمده است درست میگویند غریبه آن روز که آمد، داخل دست چپش ماری بود و آنها که میگویند او بدون مار آمده است تماما غلط میگویند. سعی کنید به جای پرداختن به اشتباهات دیگران روی حرفهای درستتان پافشاری کنید آنگاه که حرف های درستتان را کنار هم قرار دهید دو حرف درست دارید که به حقیقت تبدیل میشوند. تمامی مشکلات در تاریخ این شهر از روزی شروع شد که عده ای خود را مالک حقیقت مطلق پنداشتند و دیگری را به خیانت به حقیقت متهم کردند. اما حقیقت در مالکیت مطلق کسی نیست ادعای در تملک داشتن حقیقت خود بزرگترین دروغ تاریخ است. چه فاحشه نگون بختیست حقیقت، تنها چیزیست که همگان بدون ذره ای تواضع ادعای مالکیت آن را دارند اما

حقیقت چیست جز بزرگترین ابزار دروغگویان برای توجیه و استقرار دروغ هایشان. آن روز که غریبه آمد آنان که سمت راستش بودند پنداشتند با عقاب آمده است و آنان که سمت چپش بودند پنداشتند او را با مار دیدند. در آن لحظه همه ما خسته از جنگ بودیم و اصلا اهمیتی به حیوان و ظاهر غریبه نمی دادیم، بدانی که هر حقیقتی ارزش دانستن ندارد. نمیدانم از کی این موضوع چنین اهمیت زیادی پیدا کرد. به هر حال هر دو درست میگفتند اما حقیقت را نمیگفتند. ما تنها بخشی از حقیقت را میبینیم، و برای یافتن حقیقت باید هر آنچه که میبینیم را کنار یکدیگر بگذاریم تا حقیقت را بیابیم. و حقیقت این است که غریبه با مار و عقاب آمد و با چوبش نوشت.

"دو قطبی ها همه دروغند حقیقت خود ماییم."

سپس این جمله اش را بالای سرنقاشی غریبه حکاکی کرد.

حالا نقاشی وجود داشت که در آن یک آدم دو حیوان به همراه یک حکاکی بالا سرش خودنمایی میکردند. پیرمرد آتشی درست کرد و تمامی مکتوبات نفاق افکن را سوزاند. او رو به مردم متعجب کرد و گفت همه بدبختی ما از همین جبهه گیری هاست، افراد را فراموش کنید، داشته ها و دست آویز هایشان را هم همینطور، اما حقایق بر آمده از آن افراد را به خاطر بسپارید.

جوان سابق این را گفت و به غار غریبه رفت. او جنازه غریبه را سوزاند و خود عقاب و ماری در دست گرفت و تا آخر عمر به زندگی در آن غار مشغول شد. از دور روی دامنه کوه، خاکستری از مجسمه ها و نقاشی های سوخته دیده میشد که با اولین وزش باد و باران در هوا پخش شده

بودند. اما حكاكي سینه كوه را باد كه هیچ حتی طوفان، سیل و زلزله هم نتوانستند جابجا كنند.  
حكاكي روی سینه كوه نوشته بود :

"دو قطبی ها همه دروغند حقیقت خود ماییم". اما مردم تمایلی به پذیرش این جمله نداشتند.

"دیگر آینه ای برای شكستن در شهر نمی یابم،"

پیام یک ساکن شهر به خانواده اش

"همه سنگ فرش های شهر از آینه شكسته پر شده است"،

دست نوشته ارسالی یک خبرنگار خارجی.

### دادگاه شیطان

خبر کوتاه اما جنجال برانگیز بود. خبری كه مثل توپ صدا كرد و در صدر نشریات خارجی و داخلی از هر مذهب ایدئولوژی و زبان قرار گرفته بود. و به بحث امروز همه مردان و زنان، جوانان ، دانشجویان ، سیاستمداران و مذهبی ها تبدیل شده بود. شاید تنها جمله سه كلمه ای بود كه میشد در مورد آن ساعت ها به بحث نشست.



\_شیطان دستگیر شد.

بله خبرگزاری های رسمی و دولتی همه این خبر را داده بودند و شکاک ترین رسانه های جهان هم آن را تایید می کردند.

مهم تر از چگونگی دستگیری ، واکنشی که باید نسبت به این دستگیری میداشتند بود. حالا باید نسبت به آن خائن درگاه الهی، آن اورنده ظلم و جور و بدبختی او که از هر کودک معصومی هیولایی وحشتناک میسازد چه میکردند؟. به راستی او که فرزندان آدم را برای هزاره ها گمراه کرد و هر دوستی را تبدیل به دشمنی و هر ابادانی را ویران کرده بود مستحق چه برخوردی بود؟

مقامات ارشد گرگستان در مورد این اسیر مسن و سر شناسشان با یک دیگر به شور نشستند. چند روزی بود که گرگستان قوانین جدیدی را وضع کرده بود که اجازه اعدام و مجازات های سنگین بدون برگذاری دادگاه را نمیداد. حالا آنها از یک سو باید مبدا شرارت تمام جهان را به چالش میکشیدند و از سوی دیگر تظاهر به پایبندی به قانونی غیر خشن می کردند. طبق قانون جرم هر مجرمی باید در دادگاه ثابت شود و او باید برای دفاع از خود وکیل داشته باشد. قید هر مجرمی مقامات عالی رتبه قضایی را مجبور میکرد تا برای شیطان هم دادگاه و و کیلی را انتخاب کنند.

گروهی از مقامات می گفتند که نیازی برای برگذاری دادگاه نیست همه میدانند شیطان مجرم است. آنها مدعی بودند دادگاه برای وقتیست که وقوع جرم یا تخلفی محرز نشده باشد و تا محرز شدن آن باید تحقیق کرد. اما شیطانی که خودش مبدا شر است و حتی شرهای دیگران هم بر عهده او است چه نیازی به دادگاه دارد؟. آنها می گفتند اگر بپذیریم شر وجود دارد پس مجرم بودن شیطان محرز است.

اما گروهی دیگر می گفتند هر مجرمی مستحق برقراری دادگاه است. آنها که گذارندگان قوانین بودند می گفتند اگر ما قوانین را رعایت نکنیم، هیچ کس ان را رعایت نخواهد کرد. بالاخره همه افراد کسی را مبدا شر می دانند، اگر در دادگاه کسی از کسی شکایت می کند یا خواهان اعدام او می شود حتما او را مبدا یا بخشی از شر می داند. پس اگر او را خارج از چارچوب دادگاه بکشد، آنگاه هر کسی بر مبنای تفسیر خودش دنبال اجرای قانون می رود و کسی دیگر قانون را اجرا نمی کند. هر کسی اسلحه ای بر میدارد و دیگران را می کشد. آنگاه سنگ روی سنگ بند نمیشود. ما نباید با استفاده از مفاهیم فراقانونی مثل شر خود قانونی که خودمان آن را نوشتیم ذبح کنیم، در قانون خیر و شری وجود ندارد فقط جرم است که وجود دارد.

این گروه که توانسته بودند حرف خود را به کرسی بنشانند ادعا کردند شیطان در هر حالتی محکوم است اما ما با این کار میتوانیم درس قانون و تمدن به دیگران دهیم و خود را در جایگاه یکی از کشورهای مدرن و قانونمدار ثابت کنیم. آن ها می گفتند نباید برای نابودی شر به روش شرارت آمیزی پناه برد چرا که در آن صورت شر نه تنها نابود نخواهد شد بلکه تقویت می شود. تاریخ ده مهر به عنوان روز برگزاری دادگاه شیطان انتخاب شد و مقامات تصمیم گرفتند شیطان را مثل یک مجرم عادی محاکمه کنند چرا که ذره ای شک نداشتند که شیطان با بخش کوچکی از جرم هایش به اعدام محکوم می شود. آن قدر که حتی وقت نمی کنند همه جرم های او را بررسی کنند و این پرونده علی رغم کسب نتیجه اش تا ابد مفتوح می ماند.

اما مشکل دیگری وجود داشت. قانون به شیطان اجازه می داد تا او هم مثل هر مجرم دیگری وکیل مدافعی داشته باشد. حالا کدام دیوانه ای حاضر میشد وکیل مدافع کسی بشود که همه جامعه آن را مبدا شر می دانند؟ تا کنون اجتماع انسانی تا این میزان در برابر یک چیز اجماع نکرده بود. و این اجماع به سبب آنتی کاریزمای شیطان بود همه انسان ها علی رغم همه دشمنی های ریز و درشتی که داشتند در برابر مبدا شر متحد بودند و نفرت مشترک از یک چیز، متکثرترین افرادی که در شرایط عادی همدیگر را می بلعیدند بر علیه او متحد کرده

بود. حالا کدام دیوانه ای حاضر می شد وکیل کسی شود که همه از جمله خودش او را مبدا تمام مشکلات می دانند و از آنچه همه از جمله خود از آن متنفرند دفاع کند؟

حتما وکیل نگون بخت در تناقض عظیمی غوطه ور میشد چون در چنین لحظه ای وظیفه کاری و اعتقاد او کاملا در تضاد با یکدیگر قرار می گرفت و منفعت او در تضاد با هر دوی آنها به نظر می رسید.

وقتی کسی داوطلب وکالت نبود مقامات ارشد تصمیم گرفتند فردی را برای وکالت شیطان انتخاب کنند. این انتخاب جبری هیچ فرقی با قربانی کردن آینده شغلی فرد نداشت. البته نباید بابت وکیل خیلی نگران بود وکیل های این سرزمین توانایی این را دارند در راستای منافعشان هر تظاهری کنند و هر قانونی را نقض کنند. در گرگستان قوانین برای رعایت نشدن نوشته میشدند. قانون چیزی جز توهمی ساختگی از سوی بشر زخم خورده از بی نظمی نبود. وکیل های این منطقه می توانستند سیاهی را سفید و سفیدی را سیاهی جلوه دهند، اما معلوم نبود دلیل این موضوع درایت وکلا بود یا ناتوانی مردم در تشخیص سیاهی یا سفیدی. البته همان وکلای متقلب هم حاضر به قبولی وکالت شیطان نبودند. چرا که اگر موفق به تبرئه شیطان میشدند که بدنامی بزرگی برای خود در تاریخ و جامعه خریده بودند، و اگر در دادگاه و در تبرئه متهم بدنام خود ناموفق بودند یک شکست در پرونده کاریشان ثبت می شد و این اعتبار آنها را خدشه دار می کرد. به هر حال هیچ کسی حاضر نبود وکیل مدافع شر یا آنچه که مردم آن را شرارت می خوانند بشود. هر چند که شر تعریف صریحی در قانون نداشت و یک کهن الگوی فراقانونی بود اما به مانند هر چیزی که علی رغم ناواضح بودنش تعداد بسیاری از مردم اعتقادی بنیادین به آن داشتند بسیار قدرتمند بود. این شد که وکلا هر چه قدرتمند تر میشدند به انواع تقلب هایی که بلد بودند متوسل می شدند و از زیر این وکالت یا شاید قربانی شدن شانه خالی می کردند.

در مقابل فرار افراد از وکالت و غیر ممکن بودن یافتن وکیلی که با رضایت این پرونده را قبول کند ده ها نفر برای قضاوت این دادگاه داوطلب شده بودند و به انواع حيله ها و تقلب هایی که بلد بودند متوسل می گشتند تا این پست قضاوت را قبول کند. ساده ترین کار قبول کردن قضاوتی بود که افکار عمومی به واسطه باورهایش پیش از این به آن حکم داده بود، در چنین شرایطی قضاوت به قرائت تبدیل میشد. قاضیان با خود فکر می کردند که هزاران سال بعد وقتی نسل های بعدی در تاریخ جامعه بهشت گون خود از روز محاکمه شیطان به عنوان نقطه عطف تمدن و آغاز پیشرفت های بزرگ مدنی یاد کنند از قاضی این دادگاه به عنوان یک قهرمان یاد می شود و شاید تا ابد نام وی به عنوان مهم ترین و موثر ترین فرد تمدن در تاریخ ماندگار شود. این شهوت نیکنامی ذات خودخواه هر کسی را تهییج به این تقلب می کرد.

این شد که متنفذترین و مکارترین قاضی در کنار بی دفاعترین و بی تجربه ترین وکیل برای برقراری مراسم دادگاه شرورترین مجرم انتخاب شدند.

در آغازین ساعات اداری روز دهم مهر درست در شرایطی که ده ها نفر در دادگاه و در جایگاه تماشاگر قرار داشتند در میان پچ پچ تماشاگران هیجان زده زیر سقف های قوس دار که با سنگ هایی به رنگ آبی کم رنگ زینت یافته بودند. درست در لحظه ای که نورگیرهای سقفی باریکه ی شکوهمندی از نور را به سمت مجسمه ی از یک الهه که ترازوی متعادل در دست داشت و در میان فواره های پرتنش آب خودنمایی می کرد گسیل می کردند دادگاه شروع به کار کرد. باریکه نور صبحگاهی که از افق مشرق به سوی مجسمه عدالت می رسید یک سوی مجسمه را تماما سیاه و سوی دیگر آن را تماما روشن کرده بود به گونه ای که به نظر می رسید روشنی بر تاریکی یا تاریکی بر روشنی سایه انداخته اند و این تناقض آشکار رنگی تقارن هندسی مجسمه را از آن می گرفت.

درست در لحظه ای که عقربه های ساعت دقیقا ساعت ده صبح را نشان می دادند. و زنگ میخکوب کننده ساعت کامل به شکل کر کننده ای به گوش می رسید شیطان با هیبتی هول

انگیز که میشد تخمین زد حدود سه متر قد و دویست کیلو وزن دارد. روی ارابه های چرخی کوچک درست در حالتی که تمامی بدنش را زیر یک پتوی کهنه قدیمی مندرس خاکستری رنگ که احتمالاً از انبار یک سمسار خریداری شده بود، پنهان کرده بود از در ورودی وارد شد. همین که شیطان وارد شد گویی که بمبی در سالن دادگاه منفجر شده باشد. همه ساکت شده بودند شاید پنکه سقفی تنها چیزی بود که برایش ورود شیطان موضوع مهمی نبود و همچنان صدا میکرد. آری صدای وزش پره های پنکه سقفی تنها صدایی بود که حرکت ارابه شیطان را به سمت جایگاه مجرمین همراهی می کرد. مردمی که تا چند دقیقه پیش فقط دهانشان کار می کرد از پای تا به سر همه چشم شده بودند و به مانند دوربین های مدار بسته، خیره به مجرم حبسیده در یک پتوی خاکستری قدیمی که احتمالاً به یک سرایدار و بعدها یک کارتن خواب متعلق بود شده بودند. درست به محض نشستن شیطان بر روی محوطه اسکان متهم که ستون های کم ارتفاع چوبی و سبک به شکل زینتی دور تا دور آن را گرفته بودند قاضی شروع به صحبت کرد.

او با چکش چوبی خوش تراش خود ضربه ای محکم به روی میز زد و گفت:

آقایان جلسه رسمیست. از آقای دادستان تقاضا می کنم تا کیفرخواست را قرائت کنند.

دادستان شروع به صحبت کرد:

آقای شیطان شما متهم هستید که از بدو خلقت، فرزندان پاک، معصوم و بیگناه انسان را از بهشت بی عیب و نقص به جهنمی که تا کنون نام دنیا بر آن گذاشته ایم انتقال داده اید، و زندگی بی نقص و آرمانی ما را به چنین چیزی که اکنون می بینیم تبدیل کردید. شما بودید که سرآغاز تمامی جنگ ها و خونریزی های وسیع در سراسر تاریخ خلقت میان انسان ها شدید و اکنون مستحق آن هستید که برای آنچه تا کنون انجام شده به شدیدترین مجازاتی که می توان حکم کرد مجازات شوید. بدیهیست تا کنون بنی بشر نتوانسته هیچ مجازاتی که در خور

خطاهای شما باشد بیاید اما فکر میکنم این مجازات های کنونی هر چند نا عادلانه اما کافی باشد. تا نسل های بعد از هول شورانگیز شما در امان باشند.

وکیل جوان که به خاطر تمامی اتفاق های تلخ دوران کودکیش، خیانت پدر به خانواده و فقر مطلق که در آن بزرگ شده بود از شیطان متنفر بود و به تازگی در مقام یک وکیل مدافع و در نخستین دادگاهش، برای اولین بار در طول عمرش صحبت می کرد گفت: اعتراض دارم آقای قاضی اتهامی که به متهم زده می شود باید مشخص شود ما یک داستان ادبی یا یک نیایش مذهبی نمی خوانیم که بگوییم شیطان چه زندگی نامه ای دارد پس لطفا جرم مشخصی از متهم را کنکاش کنید تا فرآیند رسمی دادگاه شکل بگیرد.

داستان بی اختیار می گوید:

پیدا کردن جرمی علیه شیطان به راحتی یک درخواست است ما میتوانیم، صفحه حوادث روزنامه ها، یا جرائم داخل زندان را نگاه کنیم سری به محله های فقیر نشین بزنیم و زندگی رقت بار کودکان کار، زنان بی سرپرست یا بد سرپرست و روسپیان را نگاه کنیم، سری به آمار کودکان نا مشروع بزنیم و نگاهی به آمار دزدی هایی که این فقرها زاییده آن است یا بر عکس دزدی هایی که زاییده فقر است بیاندازیم، حالا برای شروع و یافتن نخستین جرم اجازه بدهید به آخرین پرونده دادگاهی بازگردیم و بررسی کنیم در دادگاه قبلی چه اتفاقی افتاد و شیطان در آن چه نقشی داشت. به هر حال این محاکمه ای علیه یک مجرم نیست محاکمه ای علیه تمام جنایات تاریخ تمدن است.

داستان درست می گفت: این محاکمه ایست که حکمش بدیهیتر از هر چیزیست و این دادگاه چیزی جز تشریفات مصلحت آمیز نیست.

دادستان رو به وکیل کرد و گفت: آقای وکیل اجازه دهید به پرونده قبلی که در همین دادگاه بررسی شد بپردازیم.

شورهگیل باشقیرستانی متهم به قتل فرزند و همسرش و فروش اعضای بدن آنها به قاچاقچیان اعضای بدن انسان است. بله او همسرش ۳۱ ساله و دو فرزند ۱۱ و هفت ساله اش را کشت و اعضای بدنش را به قیمتی ناچیز فروخت تا هزینه مواد مخدرش را تامین کند.

سپس انگشت اشاره اش را بالا کرد و به سوی جایگاه متهم آورد و با ادبیاتی مالوف گفت: و شما جناب شیطان در تمامی بخش های تلخ این جنایت مقصر هستید.

هیبت هول انگیز شیطان چون شیئی بی حرکت و با بی تفاوتی محض بر زیر پتوی خاکستری دیده میشد. مردم که منتظر واکنشی از سوی شیطان بودند نا امید شدند و چشمانشان را به وکیل دوختند تا ببینند چه می گوید.

وکیل جوان و بی دفاع به تردیدی که تا کنون در زندگیش تجربه نکرده بود مبتلا شده بود. وظیفه شغلی او می گفت که او باید از متهمش بدون توجه به هویتش دفاع کند اما منفعتش می گفت سکوت کند. و باورهایش که از بچگی با ان بزرگ شده بود به او می گفت تا دادستان را تایید کند. اما همان باورها به او می گفت شانه خالی کردن از زیر وظیفه در جستجوی منفعت خود یک شر است و به هیچ عنوان روا نبود که در روز محاکمه شر خود به کاری شرارت آمیز متوصل شود. حالا تعهد کاری و باورهای وکیل جوان حکم به تناقض میدادند و وکیل در اقدامی رندانه تصمیم گرفت تا به گونه ای صحبت کند تا هم خود را از این تردید برهاند و همه بی آنکه هیچ یک از این حس ها دیگری را قربانی کند حقیقت را کشف کند. بدین منظور او روشی خلاقانه اتخاذ کرد. او به جای آنکه دفاع کند در نقش یک بلد راه، یک راهنما، سعی کرد دست قاضی دادستان و همه حضار را بگیرد تا به حقیقت دست یابد و بهترین کار برای عملی کردن چنین هدفی این سوال بود:

- آقای قاضی شما می گوئید شیطان مبدا شر است. و تک تک ما معتقد هستیم که آنچه شورهگیل انجام داد شرارتی آشکار است. حالا می خواهم بدانم مبدا این شر کجاست و شیطان چگونه این شرارت را آغاز کرده است.
- قاضی با سابقه، با عصبانیت رو به وکیل تازه کار کرد و گفت:
- اینجا تو سوال نمی کنی. ما به کلاس درس یا مباحثه نیامده ایم. هنوز حرف قاضی تمام نشده بود که معلم ادبیاتی که عصایی در دست داشت و در ردیف اول تماشاگران نشسته بود فریاد زد :
- اعتیاد، این اعتیاد است که باعث شده شورهگیل چنین جنایتی کند، شرط می بندم اگر وابستگی او به مواد مخدر نبود هیچوقت چنین کاری نمی کرد.
- وکیل جوان رو به سخن گو کرد و گفت:
- اگر اعتیاد را منشا این وقایع تلخ بدانیم میتوانم بپرسم متهم یا به بیان دقیقتر موکل اجباری من چگونه در نقش منشا اعتیاد عمل کرده است؟
- سپس رو به قاضی کرد و گفت:
- آقای قاضی ماده مخدر در همین زمین کشت می شود، توسط همان زمین حاصلخیز که ما بقا و حیاتمان را مدیون آن هستیم، و از آب بارانی میخورد که برای ما هدیه ای بهشتیست و توسط دستان ما انسانها چیده و پرورده می شود. آنگاه به شهرها می آید و توسط همین مردم فروخته می شود و توسط گروه دیگری خریده می شود؟ شیطان در کجای این فرآیند جای دارد؟
- از میانه جمع درست در حالی که سر قاضی چون تماشاگری به این سو و آن سو می چرخید.
- معلم گفت: لذت جویی، شیطان با تهییج لذت جویی بی حد و حصر ما باعث میشود تا ما قدم به وادی اعتیاد بگذاریم در حالی که میدانیم روزگاری ما را قربانی می کند.



حاضرین در انتهای این صحبت دستی زدند اما عده ای که آشکار بود مخالفند با نارضایتی سرشان را برگرداندند.

وکیل اندکی سکوت کرد چشمانش را تنگ کرد و به زمین خیره شد. او پرسید: تا دقایقی پیش گناه را اعتیاد می دانستید اما اکنون لذت جویی را گناه می دانید. حالا چگونه می توانیم لذت جویی را گناه بدانیم؟، حال آنکه تولد ما زاده لذت جویست. تا کنون شما برای لذت با کودک خود بازی نکردید. تا کنون به استادیوم فوتبال نرفتید و حاصل یک هفته کار روزانه تان را پای یک بازی که در آخر چیزی جز اعصاب خوردی ندارد تلف نکردید؟ تا کنون به شهر بازی نرفتید. در کودکی نشده است که برای خرید یک اسباب بازی پافشاری کنید؟ و نارضایتی دیگران را سبب شوید. در میان شما کسی هست که به دنبال لذت نرفته باشد یا در زندگی کاری بدون لذت را همراه با اختیار انجام داده باشد. حتی کسانی که رنج ها به خود تحمیل کرده اند از همین رنج ها لذت برده اند مگر نه این است که لذت نیروی محرکه بسیاری از انسان ها و بسیاری از کارها در زندگی است؟ کدامین شما حاضر است لذت را پس بزند؟، اصلا فرض کنید در جامعه ای زندگی کنیم که لذت بردن در آن جرم است. از کجا معلوم در جامعه ای که لذت بردن جرم است ما بیش از این شاهد چنین رفتارهایی نباشیم.

در خلال این گفتگو برخی از حضار درست در شرایطی که تمامی تمرکز شنوایشان را به بحث ها اختصاص داده بودند گه گذاری به شیطان نگاه میکردند. او زیر پتوی خاکستری چون یک قطعه سنگ تراش خورده درست به مانند مجسمه عدالت بی حرکت بود. این فقط انسان ها بودند که زیر پنکه سقفی حرکت می کردند و نور آفتاب حرارت بخش پاییزی در محوطه دادگاه آرامش و تمرکز بیشتری به حضار میداد.

همان معلم پیشین حاضر در جلسه بلند شد و گفت: من اصل لذت جویی را شر نمی دانم من افراط در لذت جویی را مبدا شر میدانم

وکیل چرخید و رو به مرد کرد و گفت: مرز بین افراط و تعادل را چه چیزی تعیین می کند؟

- توان بدنی انسان اگر ما بیش از توان و ظرفیت جسمی و روحیمان بر لذتی اصرار بورزیم گناه کردیم.

وکیل گفت: پس گناه نه اعتیاد است نه لذت جویی بلکه افراط در لذت جویی است و مرز این افراط را توان جسمی و روحی انسان تعیین می کند.

اما مگر توان جسمی و روحیمان را ما خودمان تعیین می کنیم؟ اصلاً مگر فقط لذت جویی است که متاثر از مرزی از توان جسمی و روحی است اگر فردی زیادی کار کند و بدنش فرسوده شود چه. آیا او هم مجرم است؟ اما ما به جای آنکه او را مجرم بدانیم از او در مقام انسانی با گذشت یاد می کنیم. فرض کنیم همان فرد کار نکند و بدنش از تنبلی فرسوده شود. فرسودگی چیز است که با ساعت شنی زمان ادامه می یابد. اگر مرز افراط را توان بدنی و جسمی ما تعیین می کند پس ضرر نه اعتیاد است، نه لذت جویی، نه افراط، آن شر ناتوانیست، اما این موضوع چه ربطی به شیطان دارد؟ مگر شیطان ما را ناتوان کرده است؟ به اضافه افراط تعریف مشخصی ندارد چرا که هر افراطی تفریطی در دل خود دارد و بر عکس، اگر شما در زمینه ای افراط میکنید حکما در زمینه ی ضد آن تفریط می کنید.

دادگاه در سکوتی محض فرو رفته بود سرها به طور نا منظم شیطان را نگاه می کردند. اما او مثل یک صخره بی حرکت ایستاده بود.

سکوت طولانی دادگاه را از حالت عادی خارج کرده بود کسی حرفی نداشت بزند. ذهن های حاضر در دادگاه درست به مانند یک آب راکد گندیده به نظر می رسیدند. اما این دادگاه برای ادامه حیاتش و رسیدن به نتیجه اش به موتور محرکی نیاز داشت.

این موتور محرک را زن کوتاه قد عینکی که با پوشش ساده و نا منظمی در ردیف یکی مانده به آخر در صندلی چهارم سمت راست دادگاه نشسته بود زد، او همراه با جزوه ای

که با دست راستش آن را به شانه اش چسبانده بود برخواست و گفت: از کجا معلوم او برای لذت به مصرف مواد مخدر رو آورده شاید هم او برای فرار از رنج هایش به اعتیاد رو آورده است.

وکیل پرسید: برای فرار از چه رنج هایی؟

دختر روزنامه نگار ادامه داد: جوانی بلندپرواز را با سری پر شور تصور کنید که آرزوهای بزرگی برای ادامه زندگیش دارد، او به خودش دلداری می دهد که صبر کند تا زمان، آرزوهایش را به سوغات آورد. او در پی این امید، تلاش بسیار می کند. اما لحظه ای به خودش می آید. و میبیند اکنون که زمان بهره برداری از آرزوهاست. یک هیچ مطلق روبروی او قرار گرفته، همه درها به رویش بسته اند پس او برای تغییر در برابر درهای قفل به کندن گودال می پردازد.

وکیل خواست چیزی بگوید، اما صدای عیاش گونه ای از انتهای حاضران شنیده شد. پیر مردی کوتاه قد با موهای جو گندمی و لباس سفید جوان پسندانه ای از میان دهان پر آبش شروع به صحبت کرد. او با صدای ملچ و مولوچ داری گفت:

- حدسیات شما تماما مهمل است. شما از چیزی صحبت می کنید که تجربه نکرده اید. شما خودتان را درگیر مفاهیم آمده در کتاب ها کرده اید. اما واقعیت هیچ ارتباطی به آن حرف های منطقی که شما بارها برای آن صغری و کبری میچینید ندارد. من سالهاست که اعتیاد دارم و بدون حد و حصری هم ان را انجام میدهم. اما هیچ وقت به دنائت شورهگیل نیفتادم، چون هیچوقت خمار نشدم. مشکل شورهگیل خماری بود. خماری دردیست بی درمان، یک شکنجه است همین خماری است که می تواند از هر کودکی معصوم هیولایی وحشتناک بسازد. اگر او خماری نمی کشید هیچ وقت چنین جنایتی نمی کرد و هیچوقت به چنین قیمت ارزانی اعضای بدن جگرگوشه هایش را نمی فروخت. این خماری است که مبدا شر است.

- وکیل گفت: حرف شما مرد شیره ای و آن خانم هر دو یک وجه اشتراک دارد، رنج و خماری. اما از آنجا که ریشه یابی میکنیم و میخواهیم جای پای شیطان را در این جنابت بیابیم باید توضیح بدهید این خماری حاصل چه چیز است؟
- مرد شیره ای و دختر روزنامه نگار یک صدا، بی اختیار و همزمان فریاد زدند:
- فقر
  - وکیل پرسید فقر یعنی چه؟
  - مرد شیره ای ملج مولوچی کرد و گفت: فقر یعنی اینکه در ساختن آنچه که از آن لذت می بری و دوست داری داشته باشی نا توانی...
  - دختر حرف او را قطع کرد و فریاد زد:
  - نه، فکر نمی کنم فقیران این قدر زیاده خواه باشند. فقر یعنی اینکه از تامین و ارضای نیازهای اولیه زندگیت ناتوان باشی.
  - و شورهگیل چگونه از این فقری که می گوئید در رنج بود؟
  - مرد شیره ای فریاد زد: ساده است او در تامین کمترین میزان تریاکش هم نا توان بود، پس برای تامین حداقل های زندگیش دست به این کار زد.
  - دختر گفت: فقر این نیست، فقر آنجایی بود که او برای فراموشی نیازهای اولیه اش به اعتیاد پناه برد، من به عنوان خبرنگار گزارش کاملی از این جنایت را داده بودم، من به لباس های قاتل نگاه کرده بودم همه مندرس و کهنه بودند، بدن مقتولین و قاتل نشان می داد همه آنها چند روزی بود غذا نخورده بودند، بله آنها از تامین نیازهای اولیه ای که هر جانوری به آن ها وابسته است نا توان بودند. یعنی خوراک، پوشاک و مسکن
  - پس شما نبود خوراک پوشاک مسکن را عامل این جنایت می دانید؟
  - بله من این را عامل بنیادین این جنایت می دانم.
  - حالا بیایید بررسی کنیم، چگونه این موکل اجباری من عامل این فقر بوده است. در دنیای امروز هزاران جانور از کوچکترین حشرات تا بزرگترین فیل ها ونهنگ ها زندگی

میکنند آنها خوراک پوشاک و مسکن دارند چگونه است که یک انسان از به دست آوردن آن ها ناتوان است. چرا شیطان سایر حیوانات را به این شکل پیچیده به جان هم نینداخته است و این فقط انسانها هستند که گول او را می خورند؟ اصلا چرا این نوع فقر ها فقط در جامعه انسانی به وجود می آید؟.

جوانی دانشجوی رشته جاکعه شناسی با سبیل هایی بنا گوش در رفته و یک عینک ته استکانی همراه با ریش های پرفسوری بر می خیزد و می گوید:

- هر چیزی زاده ضد آن است. اگر در جامعه انسانی فقری مطلق دیدید بدانید در سوی دیگر ثروتی انباشته وجود دارد حال آنکه حیوان ها این ویژگی را ندارند، اگر کسی در تامین نیازهای اولیه اش ناتوان است پس حتما فردی دیگر در حرص و آز بی انتهای خود مشغول ارضای حس بی نهایت طلبی خودش است بی آنکه بتواند بهره ای مادی از آن ببرد.

- و او که با بی نهایت طلبی های خود فقری را به وجود می آورد کیست؟ با دست اشاره ای به شیطان کرد و گفت: موکل من؟  
برای چندمین بار چشم ها به شیطان خیره شد، کم کم ساعت ، یازده ظهر را نشان داد ، و شیطان در طول این یک ساعت حرکتی نکرده بود.  
واقعا هم دادن جواب سخت بود. شیطان نه در تشکیل جامعه انسانی و نه در فقر حاصل از آن نقشی نداشت. این خود انسان ها بودند که با خود تبعیض را ساخته بودند.  
جوانی با ریش های نامنظم و موهایی بلند که از لباسش مشخص بود جوانی آنارشیست و زندانیست و به هر ترفندی خود را به آنجا رسانده گفت: موکل شما در زیاده خواهی نقشی ندارد. ما باید انسان های زیاده خواه را بیابیم ،نگاهی به برج های برافراشته پشت پنجره ها، ماشین های درخشان، لباس های حریر، تجملات بیهوده و جواهرات گران قیمت کنیم، همه آنها بودند که فقر شورهگیل و جنایت او را سبب شدند. پس در مرگ شورهگیل سرمایه داران باید محاکمه شوند.

حرف جوان که تمام شد گروهی شروع به دست زدن کردند اما گروهی با فریادهایی نا مفهوم به جوان سخنگو اعتراض کردند.

یک نفر بلند شد و گفت: اجازه دارم برای لحظاتی وقت شما دوستان را بگیرم؟ آقایان من یک سرمایه دار هستم. آن برجی که در امتداد همین پنجره میبینید متعلق به من است، این لباس های مردانه گران قیمت و جواهرات گران قیمتی که از بدن همسرم آویزان است مرا مجاب می کند تا علی رغم تمایلی که برای سکوت داشتم، به دفاع از خود در برابر اتهام بی راهی که به من زده شد بپردازم. بله من سرمایه دار هستم. اما ذره ای خود را در مرگ شورهگیل مقصر نمی دانم، چرا که من هر چه به دست آوردم با تلاش و دست کاری در طبیعت به قصد بهبود اوضاع زندگی انسان ها به دست آوردم. اما این ها دلیلی نیست که خود را از هر اتهامی مبرا بدانم. من همیشه همه مالیات هایم را داده ام و حتی بیش تر از وظیفه قانونی که داشتم به خیریه ها کمک کرده ام. بله من به تک تک وظایف شهروندیم در قبال فقیران و محذوفان اجتماع عمل کردم. و خود را به عنوان سرمایه دار از هر گناهی مبرا می دانم. نکند انتظار دارید برای جلوگیری از قتل ما برای شورهگیل نقش ساقی مواد مخدر را بازی می کردیم؟

حرف مرد که تمام شد گروهی خندیدند، گروهی دست زدند و گروهی شروع به اعتراضاتی مبهم کردند. اما همچنان شیطان بی حرکت بود.

نظم مطلق دادگاه در ثانیه های اولیه در این مدت به قدری تغییر کرده بود که به بی نظمی مطلق رسیده بود فقط کنجکاوی افراد باعث می شد که موقع شنیدن حرف های فرد سخنگو سکوت کنند.

قاضی از تلاشش برای گرفتن مسند قضاوت کاملاً پشیمان بود. اصلاً دادگاه به آن سادگی که انتظارش را داشت پیش نرفته بود بر عکس شاید یکی از سخت ترین دادگاه هایی بود که در دنیا برگزار شده بود و همه آنها زیر سر این وکیل احمق وظیفه شناسیست که با بی درکی خود از واقعیت بیرونی اجتماعش این وضعیت بی نظم و

ملتهب را به وجود آورده بود و عقده های فروخورده و سخنان انباشته شده آنها را به این سو هدایت کرده بود. ،حالا هر کسی در مقام یک قاضی ،وکیل و متهم به سخنانی می پرداخت و جایگاه و پست معنی خود را باخته بود.هر کسی فرصتی یافته بود تا حرفهایی را که برای سال ها به واسطه قواعد اجتماع در خود سرکوب کرده آزاد کند. و این همان بی نظمی مطلق نام داشت.

قاضی با هر فریاد و ضربه چکشی که به کار می برد نمی توانست نظم دادگاه را به وضع سابق برگرداند.

وکیل لحظه ای دستش را بالا برد . مترصد آن همه ساکت شدند او به سرمایه دار اشاره کرد و گفت: این دنیا ۵۱۰ میلیون متر مربع مساحت دارد و میلیون ها تن مواد غذایی جابجا میشوند ،می بینیم که حیوانات هم از این سهمی می برند. و و حرص و آز سرمایه داران هر چقدر هم زیاد باشد. آنقدر زیاد نیست که همه چیز دنیا را از شورهگیل بگیرد. چرا که حیوانات یا نیاز خود را می یابند یا نه. به اضافه ما هیچوقت نمی بینیم که حیوانی کلیه فرزندش را به دیگری به فروشد. پس مبدا این شر را باید در میان انسان ها و در جامعه انسانی جستجو کنیم.

سرایدار دادگاه که مدت ها بود دست از نظافت و پذیرایی از حضار برداشته بود و دست به جیب و سراپا گوش شده بود.

گفت:

آقای وکیل مشکل از کمبود ثروت نیست مشکل از عدم درایت در توزیع ثروت است. وکیل پرسید: آیا شما نوع مدبرانه ای از این توزیع ثروت را می شناسید؟.

سرایدار دستانش را به حالت نمی دانم تکان داد.

جوان دانشجو که عینک ته استکانیش را تمیز می کرد گفت: بله توزیعی که در ان به همه یک مقدار ثروت برسد.

مرد سرمایه دار برخواست و گفت: این محال است نشدنیست. شما فکر می کنید ثروت فقط عدد است؟ فکر می کنید فقط کمیت است؟ تبعیض در ذات جامعه انسانی نهفته است، اصلاً تبعیض در ذات هر اجتماعی نهفته است، همین که قیاس شکل گیرد تبعیض هم شکل می گیرد. از بدوی ترین کلونی های حیوانات تا پیشرفته ترین اجتماعات انسانی با تبعیض شکل گرفته اند. اگر پول را حذف کنیم، زیبایی، باروی جنسی، زور و ... تبعیض هستند. این ذات ما انسان هاست که تبعیض ساز است، این تفاوت ها و ارزش گذاری این تفاوت ها هستند که تبعیض را می سازند اگر تبعیض را میخواهید بردارید انسان و اجتماع را نابود کنید. آنگاه قول میدهم که همه ما در داخل قبر یا درون معده لاشخورها با هم برابریم به همین دلیل است آنها که با شعار برابری سر کار آمدند میلیون ها نفر را روانه قبرستان ها کردند. اگر ما بخواهیم برای حذف نابرابری یک گروه تشکیل دهیم، باید در همان گروه هم تقسیم بندی رییس و مرئوس داشته باشیم پس باید برای نابودی نابرابری نا برابری جدیدی بسازیم، نابرابری هر جا که ارزش گذاری شکل بگیرد اجتناب نا پذیر است، معیار ارزش گذاری انسانی قیاس است و قیاس خود وامدار نابرابریست، من مالیاتم را داده ام مقصر دولت است که نتوانسته از این مالیات های من نابرابری را رفع کند. مگر وظیفه دولت رفع فقر نیست؟.

این سخنان مرد سرمایه دار که با لحنی عصبانی و صدایی بلند بیان شد التهاب دادگاه را به بیشینه خود رسانده بود.

قاضی دست خود را با کلافگی روی پیشانی اش گذاشت و دادستان در خوابی مطلق به سر می برد.

بی نظمی آن قدر زیاد بود که تقلای هر کسی برای ساکت کردن جمع بی نتیجه بود، به جز شیطان که بی حرکت بود، هر کسی سعی داشت با حرکات دست و دهنش جمع را ساکت کند اما خود به همین واسطه بی نظمی بیشتری به محیط می داد.



سرانجام صدای یک تیر هوایی توانست به همه التهابات پایان دهد و تمامی افراد حاضر در سالن را به جز شیطان در شوک ببرد، مرد کوتاه قدی تفنگ را در جیبش گذاشت و گفت: معذرت می‌خواهم. نمی‌خواستم شما را بترسانم اما برای حفظ نظم از دست رفته چاره‌ی دیگری نداشتم، من کارمند بلندپایه‌ی دولتی هستم و دولت را از هر نوع اتهامی مبرا می‌دانم، دولت وظیفه‌ی ای که پارلمان بر عهده‌اش گذاشته است انجام داده، اما آقایان لطفاً واقع بین باشیم، دولت هم گروهی از انسانهای همان جامعه است، دولت غول چراغ جادو نیست نگاه فرازمینیتان را به دولت از یاد ببرید، دولت نمیتواند همه مشکلات را حل کند و همه چیز را تغییر دهد، مشکلات را باید مردم دست به دست هم رفع کنند. جوان آنارشویست زندانی برخاست و گفت:

کدام مردم، همین مردمی که صبح تا شب به هم دروغ می‌گویند؟ همین مردمی که با زیاده‌خواهی و خودخواهی هایشان را شهرهای انسانی را در جنگی سرد فرو بردند؟، مردم نمیتوانند مشکل را حل کنند اصلاً مشکل همین مردمنده. جوری صحبت می‌کنید که گویی در میان مردم زندگی نکردند شما یا دروغ گو هستید یا بی اطلاع. این مردم در راستای سودی بیشتر خرخره یکدیگر را می‌درند جوان دانشجو عینک ته استکانیش را برداشت انگشت سبابه‌اش را به سوی متهم گرفت و گفت:

- ای دولتمرد محترم برای تبرئه خود جامعه را متهم نکنید. این شماست که بخش ممتاز همین جامعه هستید. پس هر صفتی در جامعه باشد به شکل ممتاز در شما وجود دارد. اصلاً فرض کنید مردم جامعه ما پلیدترین مردمان جهانند، شما برای رفع این پلیدی چه کردید؟ مگر نه این که وظیفه شما مقابله با این پلیدی هاست؟ مگر نه این است که هر روز در روزنامه‌ها خبر موفقیت‌های خودتان در بهبود کشور را با حالتی فخرفروشانه به مردم اطلاع می‌دهید؟. اگر تلاش کردید و ناکام ماندید که چرا هنوز

اصرار دارید در دولت باشید؟ و اگر اصلاً تلاشی نکردید دیگر فلسفه وجود شما چه معنی دارد؟ اصلاً برای چه حقوق می‌گیرید؟، شما که از وظیفه شغلیتان پیروی نمی‌کنید. خود مجرم هستید. خود سرچشمه فسادید و در جنایت شورهگیل شریک هستید. اگر شما اندکی در اشتغال زایی فعال بودید و به فکر زراندوزی در زندگی شخصی خود نبودید اکنون نه کسی تریاک میکاشت، نه کسی تریاک قاچاق می‌کرد، و نه کسی اعضای بدن می‌فروخت .

- دختر روزنامه نگار رو به دولتمرد کرد و گفت:

اگر درصد ناچیزی از بودجه های بیهوده ای که تصویب می‌کنید یا پولهای نا معلوم به شورهگیل می‌رسید ما هرگز شاهد چنین جنایتی نبودیم.

دولتمرد در پاسخ گفت: اگر ما بودجه بیهوده ای صرف کردیم چرا شما روزنامه نگاران به گونه ای اعتراض نکردید که ما مجبور به تصویب آن نشویم؟ بخشی از همین بودجه ها به خود شما رسید. خانم خبرنگار شما بروید یک بار هم گردش مالی روسایتان را

بیابید. نمیدانید ما در سال چقدر پاداش به روزنامه نگاران می‌دهیم، حقوق شما از همان بودجه های بیهوده ای که میگویید تامین می‌شود و گرنه در سرزمینی که ۸۰ درصد مردم اصلاً سواد ندارند آن ۲۰ درصدی هم که سواد دارند عقل ندارند چه کسی روزنامه می‌خواند؟. اگر همین بودجه های ما نبودند شما مثل شورهگیل در حال فروختن کلیه نزدیکان خود بودید. آری این حد فاصل آرمان و واقعیت است. اگر شما به عنوان یک روزنامه نگار در جستجوی حقیقت، به دنبال آگاه کردن مردم و ارتقای فرهنگ آنها هستید چرا نمایندگان که خودتان در پارلمان انتخاب کردید آنها را تصویب

کردند؟ همه ما میدانیم نیمی از نمایندگان را خودتان تبلیغ کردید و در باب درایت آنها قلم فرسوده اید. آیا در میان روزنامه های پر شمار گرگستان شما نشانه ای از مخالفت با این چیزها نوشته اید؟ اگر ما دولتمردان بودجه ها را به جاهای نا معلوم میبریم چرا نیروهای نظارتی با آن مخالفت نکردند؟ اگر ما هم گناهی داشته باشیم بر عهده

نهادهای نظارتی است که قاطعانه با غارتگران برخورد نکرده، و روزنامه نگارانی که در افشای این فسادها همکاری نکردند و حتی گاهی کمک به سرپوش گذاشتن روی این فسادها کردند و اوضاع را گل و بلبل جلوه دادند شریک جرم آنها هستند. او ادامه داد: من نمیخواستم این ها را بگویم اما اکنون وقت آن است برای تبرئه تهمتی که به ما زده شد بگویم:

مگر نه این است که هر گاه فسادی شکل میگیرد، قاضیان وظیفه شان مقابله با آن فساد است. پس اگر فسادی آشکار آن هم در مقیاسی به گستردگی اعتیاد در جامعه انجام می شود. مقصر همین قاضیانی هستند که نه با کشت کنندگان تریاک، نه با قاچاقچیان تریاک، نه با قاچاقچیان اعضای بدن نه با پزشکان متقلب و نه با مشتریان آنها برخوردی نمی کنند. ما در دولت سالهاست که اسامی این پزشکان فاسد را در اختیار همین قاضی قرار دادیم. اما خود همین فرد، قاضی این جلسه، برای ساده ترین بیماری ها پیش همان پزشک مشهور متقلب که مافیای پزشکی گرگستان را شکل داده می رود و در خرید واحدهای مسکونی آن برج گران قیمت شریک همان پزشک است. بله وقتی رابطه قاضی و مجرم به رابطه دو شریک تبدیل می شود. آنگاه فساد روز به گسترده تر می شود و هیچ راهی برای مقابله با آن وجود نخواهد داشت.

همین که حرف دولتمرد تمام شد صدای هوی بلندی در تمامی سالن طنین انداز شد. وکیل جوان نگاه پیروزمندانه ای رو به قاضی کرد و گفت:

آقای قاضی چه توضیحی دارید؟

قاضی از کوره در رفت با عصبانیت فریاد زد و گفت:

تو ای دولت مرد، تو مجری قانونی اما پول تبلیغات شما در انتخابات پیشین را قاچاقچیان مواد مخدر تامین کردند. وقتی رابطه مجری قانون و ناقض قانون از رابطه دو دشمن به رابطه دو شریک تبدیل می شود. آنگاه فساد گسترش می یابد و هیچ راهی برای جلوگیری از آن دیده نخواهد شد. چند سال است من حکم دستگیری قاچاقچیان

مواد مخدر را به شما داده ام اما شما هیچ اقدامی نکرده اید. چون حیات سیاستان به همان ها پیوسته است. درست مثل مالک همین برجی که در افق دیده می شود. آقای سرمایه دار نمی خواهید که منکر شوید. زمانی که شما در هنگام ساخت این برج در آستانه ورشکستگی بودید از همان قاچاقچی معروف پول گرفتید. شما که به این خوبی صحبت می کنید اعتراف کنید که سی درصد از هزینه ساخت همین برج را همان قاچاقچی سرشناس داده است. ای سرمایه دار فیلسوف آیا پول گرفتن از قاچاقچی ها هم در ذات جامعه انسانی نهفته است؟ یا در ریشه خودخواهی شما دارد؟ آری آقای سرمایه دار این تفاوت تلخ میان واقعیت در جریان و واقعیت وانمود شده است. چیزی که زندگی شما روی آن بنا شده.

اما توای وکیل بی تجربه و تازه کار، تو با حماقت های خودت دادگاه امروز را به سیرک تبدیل کرده ای، من قاضی هستم، من باید محاکمه کنم نه آنکه محاکمه شوم، همه چیز برعکس شده است، منی که باید محاکمه کنم دارم محاکمه میشوم، مردک من خود قانونم، تو اگر بخواهی مرا محاکمه کنی خود قانون محاکمه می شود، آنگاه سنگ روی سنگ بند نمی شود. از اول باید در برابر بی نظمی تو وکیل تازه کار مقابله می کردم، اما تمایلم به آزادی خواهی .....

مرد شیره ای حرف قاضی را قطع کرد و گفت: تمایلت به آزادی خواهی یا ندانم کاریت؟ قاضی بی تفاوت ادامه داد: اما تمایلم به آزادی خواهی باعث شد مانع شنیدن حرف هایت نشوم، ولی تو آن چنان بی نظمی ایجاد کردی که نه تنها چیزی در جای خودش نیست بلکه همه چیز بر عکس شده است. به جای آنکه همه متهم تو را محاکمه کنند تو داری در دفاع از متهمت همه را محاکمه میکنی، تو به دلیل بر هم زدن نظم دادگاه مقصر هستی و باید در جایی به جرمت رسیدگی شود

بی دفاع ترین وکیل پاسخ داد: آقای قاضی شما نیک می دانید که من نه به میل خود بلکه به اجبار سائیرین به اینجا آمدم. پس اگر من رفتاری تازه کارانه، متقلبانه یا ... انجام می دهم، من گناهکار نیستم قربانی هستم، گناهکاران کسی هستند که مرا در موقعیت انجام این گناه قرار دادند، اگر کارهای اشتباه من باعث از دست رفتن نظم جلسه دادگاه شد، شما به عنوان کسی که مسئول حفظ نظم دادگاه هستید در اشتباهات من شریک هستید. چرا که مانع اشتباهات آدم تازه کاری نشدید. من میدانم شما برای آنکه در نقش قاضی حق، شر را محاکمه کنید به چه حیل‌های شرورانه ای متوسل نشدید، پس خودتان در انتخاب شدن و تمامی این فرآیندهای پس از آن که خود آن را شر میدانید مقصرید. پس اگر من مجرم باشم شما هم شریک جرم هستید نه مسئول رسیدگی به جرم. بله آقای قاضی نظر من با سه ساعت پیش که هنوز وارد این دادگاه نشده بودم کاملاً متفاوت است. اگر شری شکل میگیرد بیش از یک نفر مقصر است. او که گناه می کند، او که دیگری را مجبور به انجام یک شر می کند، او که قدرت اعمال شر را برای شرور فراهم می کند و او که در برابر شر سکوت میکند و به علاوه همه اینها موکل اجباری من یعنی شیطان همه گناهکار هستند. اما برای اینکه خود را از زیر بار این اتهامات وارده نجات بخشیم. همه چیز را گردن شروری در ناکجاآباد به نام شیطان می اندازیم.

آقای قاضی اصلاً فرض کنیم شورهگیل شرارتی کرد که خود تماماً در انجام آن مقصر بود، آیا این باعث میشود از نقش مخرب تاجران اعضای بدن انسان، قاچاقچینی که این اعضای بدن را می فروشند و مشتریانی که می دانند این اعضای بدن وقتی به شکل غیر قانونی به آنها میرسد زاده جنایتیست اما آن را می خردند و کسانی که این اعضای بدن را جدا می کنند، همان پزشکان، مقصر نیستند؟! آنها همه مقصر هستند درست چون شمایی که در برابر همه این جرم ها سکوت می کنید اما همه تان آزادانه در خیابان راست راست راه می روید، همه شما نه تنها مقصر هستید بلکه شریک جرمید. وجه مشترک تمامی شرارت هایی که ما انجام دادیم یک چیز است خودخواهی، وقتی همه وکیل ها مرا مجبور

میکنند که به این میدان پر خطر بیایم، وقتی همه از من انتظار دارند بر وظیفه ام چشم  
بپوشم همین هم می شود.. آقای قاضی شما چرا این پرونده را قبول کردید؟ آیا نیروی  
محرکی فراتر از خودخواهی در این زمینه بود؟ آیا شما جز برای خودنمایی، کسب شهرت و  
یافت جایگاهی ارزشمند اما متقلبانه در تمام تاریخ چون پیشینیانتان این کار را  
نکردید؟.. بله آقای قاضی امروز از ماجراهای این دادگاه به این نتیجه رسیدم آنکه شر را می  
سازد غلبه مطلق حس خودخواهی بر دگرخواهیست. حالا با این اوصاف باید بپذیریم در یک  
جامعه انسانی که همه با هم بر همکنش می‌دهیم. وقتی شری به وجود می آید. یا اتفاق  
است یا گناه، که اگر گناهی باشد همه دوشادوش یکدیگر از کسی که تریاک را کشت میکند  
تا او که او را میچیند او که به شهر می آورد او که آن را می خرد، او که ثروت را عادلانه  
توزیع نمی کند، او که وظیفه اش را انجام نمیدهد از من وکیل، شما قاضی یا آن دولتمرد  
آن پزشکی که اعضای بدن را قاچاق می کند یا آن بیماری که علی رغم آگاهیش برای چند  
سال زنده ماندن عضو قاچاق شده بدن را از پزشکی که سوگند بقراط خورده می  
خرد.. همان پزشکی که تمایلش برای کسب ثروت بیشتر از وظیفه شناسیش است، گناهکار  
هستیم. بله آقای قاضی یا اساسا شری وجود ندارد یا تمام شرها سرچشمه ای دارد که در  
درون شما وجود دارد، شیطانی به اسم خودخواهی که درون وجود انسانها لانه کرده  
است. در چنین شرایطی غیر ممکن است همه تقصیرات را به گردن یک نفر بیاندازیم. آقای  
قاضی شما با دادن حکم اعدام شورهگیل عدالت را اجرا نکردید، فقط گناهکار ضعیف را برای  
اسایش گناهکارانی قویتر و موجهتر قربانی کردید.

جوان آنارشیست عینک ته استکانیش را برداشت و گفت: همین است، تنها یک ثقل، یا یک  
شر وجود دارد اینکه وقتی خودمان را در شری مقصر می دانیم، تمامی شر را به گردن  
دیگری بیاندازیم چطور می توان همه تقصیرها را به گردن یک نفر انداخت؟ آیا شر چیزی  
جز اتهامی که انسان ها ناتوانی خود را پشت آن پنهان می کنند نیست؟ اتهامی که خود  
تنها شر واقعی دنیاست. و برای قربانی کردن چه گزینه ای بهتر از شیطان غایبی که خودش

فرصت دفاع از خودش را ندارد. و تو ای قاضی، من شیطان را تبرئه نمی کنم اما شما را در تمام گناه های او شریک میدانم. آری آقای قاضی یا همه گناهکاریم یا گناهی وجود ندارد. وقتی شری به وجود می آید به جای آنکه حقیرترین افراد اجتماع یا قدرتمندترین افراد کشور را محاکمه کنیم. خودمان را محاکمه کنیم که امکان انجام این شر را برای دیگران فراهم کردیم. هیچوقت یک نفر تماما مقصر نیست چون در برهمکنش های انسانی تمام ما در تمام تقصیر های او شریکیم.

آقای قاضی این شیطان نبود که شما را از بهشت راند این شما هستید که با رذالت های خودتان هر بهشتی را جهنم میکنید. ما از بهشت رانده نشدیم ما بهشت را از خودمان راندیم و آن را جهنم کردیم. و سپس به دنبال بهشت رویایی خودمان افسانه ها سر دادیم. شک ندارم اگر به بهشت اولیه هم بروید آن جا را جهنم میکنید. مبدا تمامی شرها این حرص و آز و خودخواهیست که در شما وجود دارد. وکیل صحبت جوان را قطع کرد و گفت:

آقای قاضی شما در قدرت شیطان اغراق میکنید تا خود را تبرئه کنید چرا که وظیفه شما مبارزه با شر است و در انجام آن ناتوانید. پس ناتوانی هایتان را با انداختن تقصیرها بر گردن فرد دیگری پنهان می کنید. که این خود یک شر است. اما هم وظیفه شغلی هم اعتقادی که دارم و هم علمی که ان را آموخته ام این اجازه را نمی دهد که در برابر مکر شما سکوت کنم. همه ما به خصوص شما که بیش از همه وظیفه مقابله با شر را دارید باید محاکمه شوید. محاکمه عادلانه محاکمه ایست که همه را در جایگاه خودشان بررسی کند. هیچ عدالتی اجازه نمیدهد که کسی خود را قانون بداند و خود را از هر نظارتی مصون، این که شما در پوشش قانون و عدالت از هر پاسخ گویی طفره بروید، خود عین بی قانونی و بی عدالتیست. آقای قاضی شما قانون را اجرا نمی کنید فقط دنبال یک قربانی برای محکم کردن جایگاه خودتان هستید. چرا که قربانی کردن یک گناهکار جامعه بهترین راه برای تبرئه یک جامعه گناهکار است.

مردم شروع به هو کردن وکیل کردند چرا که اینگونه پنداشتند وکیل همه آنها را مقصرانی می دانند که در راستای خودخواهیشان دست به هر جنایتی میزنند و برای تطهیر خودشان هر از چندگاهی کسی را که کمترین شباهتی با خودشان را دارد به عنوان شرور قربانی می کنند.

قاضی که حرف های وکیل چون پتکی نابودگر بر عمق وجودش میخورد به سیاق کشیش های قرون وسطی گفت:

من این وکیل را می شناسم، این حرف ها حرف های او نیست. شیطان روح او را تسخیر کرده، ببینید شیطان هیچ حرکتی نمی کند. او تمام وجودش را مسخر شیطان ساخته، شیطان از زبان او سخن میگوید. تنها راه نابودی شیطان و جلوگیری از گسترش نفوذ او این است که این جوان مسحور شده را بکشیم و از کشتن نترسیم، وقتی قانون در اجرای عدالت ناقص است خودمان با زور باید همین کار را بکنیم، این شیطان آنقدر حيله گر است که بتواند قانون را ابزار قدرتمایی خودش کند.

مردم هم با فریادهای خود گفته قاضی را تایید کردند. به راستی چه توجیهی جز تهدید شیطان میتوانست قاضی را از اتهامات وارده مبرا کند؟

دولتمرد گفت: می بینید خوشحالم که میبینیم مردم هم شما را تایید می کنند آقای قاضی.

دادستان گفت: بله مسلم است که حق با شماست آقای قاضی. در میان سکوت و تعجب حضار به سمت دولتمرد آمد تفنگ را از او گرفت و به سمت وکیل بی دفاع نشانه رفت. وکیل بهت زده، نقش بر زمین شد. صدای شیون حضار به گوش رسید. همه ملتتهب



شروع به دویدن و جیغ زدن کردند. و به سوی در خروجی رفتند و شیطان همچنان در بی حرکتی مطلق ایستاده بود.

در میان ازدحام درها، مردم با دستاچگی دستگیره‌ی در را حرکت میدادند، دیگر هیچ کس نمیدانست چه کار کند. ندانم کاری در صورت همه از قاضی گرفته تا دادستان روزنامه نگار، مرد ثروتمند و همسرش، مرد شیره‌ای، جوان زندانی و غیره موج میزد. همه آرزو می کردند کاش هیچ گاه به دادگاه نیامده بودند و برای اتمام این دادگاه پر خطر ثانیه شماری می کردند. سرایدار لحظه‌ای دم در آمد و کلید را نشان داد. او گفت:

هیچ کس از در بیرون نمی رود، ما فهمیدیم که شیطان روح وکیل را تسخیر کرده و این اراجیف توهین آمیز را می گوید اما خود شیطان را ندیدیم، هنوز یک چیز مجهول است این که شیطان کیست؟ وقت دیدن شیطان است. چرا که اگر او را شناسیم تمامی علت های برگذاری این دادگاه زیر سوال می رود.

همسر مرد ثروتمند جیغی زد به گوشه دیوار پناه برد و گفت: نه من نمی خواهم شیطان را ببینم. او دلش برای دخترش تنگ شده بود. دختر بچه‌ای دیالیزی که حالا پس از سالها به واسطه پیوند هزینه بر کلیه اش قادر بود رنگ آرامش را ببیند.

اما اکثر مردم ساکت شده بودند. حس کنجکاوی آن ها را در سکوت و دلهره‌ای مطلق فرو برده بود. اصلا همه به کلی یادشان رفته بود این دادگاه دادگاه چه کسیست مگر این دادگاه دادگاه شیطان نبود؟ وکیل با دیوانگی هایش دادگاه را به کل تحریف کرده بود. ثمره دادن پرونده به این مهمی به یک وکیل بی تجربه همین هم می شود. وکیلی که آنقدر بی تجربه و نادان بود که نمیدانست وظیفه شناسی و حقیقت گویی در میان جماعتی متقلب چه جرم بزرگیست.

حالا وقت آن بود یکی به نزدیکی شیطان برود و آن پتوی خاکستری را از سرش بردارد تا ماهیت و ظاهر واقعی شیطان بر همگان مشخص شود. اما چه کسی جرات آن را داشت به سمت هیولای سه متری برود که از رذالت و وحشت آفرینیش نقل قول هایی به گستردگی تاریخ شده بود؟

دولتمرد که تفنگ را از دادستان گرفته بود، لوله تفنگ را به سوی سرایدار گرفت و گفت:

- خودت این پیشنهاد را دادی، خودت هم آن را عملی می کنی، برو و پتوی خاکستری را بکش

سرایدار گفت: باشد میروم، گویی در این سرزمین فقط من کار می کنم، بقیه فقط حرف می زنند. همیشه همینطور بوده.

او به نزدیکی شیطان رفت پاهایش را روی ستون های چوبی تزیینی گذاشت، مکشی کرد و چهره حضار را بررسی کرد. عده ای با کنجکاوی و لع آمیزی برای دیدن شیطان لحظه شماری می کردند و عده ای که از ترس مواجهه با شیطان تا آستانه سگته رفته بودند دست هایشان را جلوی چشم هایشان گرفته بودند. واقعا دیدن شیطان کار سخت و ترسناکی بود که هر کسی جرات مواجهه با آن را نداشت.

او در میان التهاب و سکوت محض دادگاه که فقط صدای پنکه سقفی و تپش قلب افراد حس می شد. چند قدم جلوتر از جنازه و کیل پرده خاکستری را از سر شیطان بی حرکت برداشت. فریادی زد و خود را به عقب راند. صدای جیغ های دامنه داری در هوا پخش شد. گروهی بی حرکت خیره به شیطان شده بودند و گروهی جیغ زنان و سرگردان به این سو و آن سو می رفتند.

شیطان که حالا پتو از چهره اش افتاده بود پس از ساعت ها بی حرکتی چرخ زد و با نگاهی طلبکارانه همه حضار را بررسی کرد. همه حضار شهادت می دادند که این کریه ترین چهره ایست که در زندگیشان دیده بودند. قاضی به شیطان نگاه کرد او در شیطان خودش را میدید که به شکل چندش اور و ترسناکی تغییر یافته بود، در آن لحظه قاضی

چنین میدید که شیطان تجلی تمام کراهت هایی از اوست که او برای مدت ها با ریاکاری و خودفریبی سعی در پنهان کردن آن داشت. اما این فقط قاضی نبود که چنین چیزی میدید. هر کسی که به شیطان نگاه می کرد تمامی کراهت های پوشانده شده خودش را میدید که آشکار شده است. خوش به حال آنان که دست روی چشمانشان گذاشته بودند و خود را از دیدن شیطان معاف کرده بودند. آنها دیگر کراهت های پنهان شده خود را نمی دیدند. حتما کسی که شیطان را دستگیر کرده است اول از همه این تصویر را دیده بود.

دولتمرد فریاد زد: بس است، این دادگاه مسخره و این بی نظمی ثانیه افزون را تمام کنید. بیش از این اجازه خودنمایی و قدرتمنایی به شر را ندهید. تفنگش را از دادستان گرفت خشاب را جا انداخت، ماشه را کشید و هر چه تیر در تفنگ داشت به سوی مجسمه شیطان شلیک کرد. با اصابت تیرها به شیطان صدای خورد شدن شیشه ای به گوش می رسید. برای یک لحظه شیطان یا همان تصویر کریهه ای که افراد از خودش می دیدند به مانند یک تکه دود به آسمان رفت و روی زمین تعداد زیادی خورده شیشه که از دل چوب های استواری بر زمین پخش شده بودند به نظر می رسید.

در میان جیغ های وحشت زده و وحشت آفرین، دادستان رو به دولت مرد کرد و گفت: شجاعت شما را می ستایم، باز هم وظیفه ای که دموکراسی بر عهده شما گذاشته را به بهترین نحو انجام دادید و جامعه را از خطر شیطان حفظ کردید. او با پیروزمندی رو به مردم کرد و گفت: مفتخرم که بگویم آقایان شیطان کشته شد، قاضی روی میز چکشی زد و گفت عدالت اجرا شد ختم جلسه.

مرد سرایدار خورده شیشه ها و چوب های باقی مانده را از بالای جنازه و کیل جمع کرد و آن را از پنجره دادگاه به داخل پیاده رو پرتاب کرد. اما حالا در خورده شیشه ها تصاویر بیشتری از هیبت کریه افراد مختلف به چشم می خورد. وزش باد هر یک از این

خرده شیشه ها را به نقاط مختلف شهر برده بود و این تصویر کریه دیگر در همه جای شهر ولو به کوچکی دیده میشد.

حالا وقت گزارش رسانه ها بود. سرمایه دار چک کشید و قاضی به دختر روزنامه نگار رشوه داد تا این دادگاه را جور دیگری روایت کند و قدرت پول از هر شعاری بیشتر بود. دختر نوشت:

دادگاه شیطان برگزار شد. وکیل شیطان که روحش توسط شیطان تسخیر شده بود با درایت دولتمرد خودکشی کرد. و شیطان که گناهانش محرز شده بود، در چنگال مجریان قانون کشته شد.

هیئت دولت از امروز به بعد ده مهر را سالروز مرگ شیطان نامید.

حالا صد ها سال است که مردم در روز ده مهر جشن مرگ شیطان را می گیرند، آنها نمایش هایی برگزار میکنند و وکیل و شیطان را در نقش منفی این نمایشنامه ها به صلیب های رومی می کشند. و به طور نمادین همه آینه ای با دیواره های چوبی که مظهر شیطان است را می شکنند.

معلوم نبود کدام دانشمند دیوانه ای توانسته بود آینه ی پیشرفته ای بسازد که تمامی کراهت های بیننده اش را جلوی چشمش تصویر کند. او بود که با نشان دادن عریان واقعیت تمامی این اتفاقات را سبب شده بود. واقعیتی که بعد ها زیر چادر انتزاع خود را پنهان کرد.

## مرگ مارشال

فئودور ولادمیرویچ پتروف سر سوزنی تردید نداشت که همه چیز را درست و هوشمندانه پیش بینی کرده و نقشه اش مو به مو اجرا شده است. اما باز هم کافی نبود. این را وقتی فهمید که در باز شد و اتاق کاملاً روشن گشت. او یاد روزی افتاد که در اتاق بازجویی چراغ سقفی روشن شده بود و صورت نیکیتا را در میان نورهای گرم چراغ سقفی می دید، الآن هم ذره ای تردید نداشت این نیکیتاست که در را باز کرده است. او همیشه از فئودور جلوتر بود و باز هم توانسته بود مچ او را بگیرد.

فئودور ساعت پدریش را دست می کند، می دانست که دلش برای این ساعت تنگ شده است، سالهاست که آن را قایم که نه، مدفون کرده بود. او با ارزش ترین یادگاری پدرش را در میان تمامی این وسایل نفرت انگیز گران قیمت خون آلود پنهان کرده بود. این ساعت او را به تمام گذشته اش پیوند داده و از حال نفرت انگیز نجاتش میدهد. ساعت را دست می کند و به آینه خیره می شود. دلش برای دیدن خودش بدون این سبیل

های پر ابهت دست پا گیر تنگ شده بود. اما تصویر درون آینه کمترین شباهتی با او ندارد. در ذهن فئودور سوالی جریان داشت. واقعا این تصویر درون آینه خودش بود؟ فئودور به این فکر می کرد که واقعا چقدر بدون این سبیل ها جوان تر و زیبا تر به نظر می آید.

یک آن چیزی که از خودش در رویاهایش ساخته بود در آینه جلوی رژه می رفت. و آن عبارت بود از یک دهنده سرعت که می تواند در کسری از ثانیه مسافتی را طی کند. فئودور با خودش می گوید فراموش کن، چرا باید رویاهای دست نیافته ای که حالا تجلی حقیقی کلمه شکست است را روبرویت ببینی. واقعیت این است که من دیگر در ۲۵ سالگی به سختی می توانم راه بروم. حالا برای چنین آدمی ، او که آرزوهایش در اشتباهات دیگران بلعیده شد رویا چه فرقی با شکنجه دارد؟. هر چقدر هم بخواهم این دوران را فراموش کنم از این عصا نمی توانم دست بردارم. گویی این عصا چون یک زخم تا ابد در خاطرات من از این دوران منحوس باقی می ماند. پالتو و کلاه شاپویش را می پوشد. عینک دودی را میزند. چرا که فکر می کند با یک ظاهر جوان راحت تر می تواند فرار کند. این همان ناشناختگیست که سالها به دنبالش بود.

فئودور با نا امیدی تمام مثل مجرمی که دستانش را برای دست بند زدن جلو می آورد دستان مشت شده اش را روی دراور می گذارد ، به آینه خیره می شود و درون آینه نیکیتا را می بیند مردی چهارشانه با چشم هایی به رنگ سبز شکاری و موهایی قرمز و کم پشت که با یک کت تک سبز لجنی و یک شلوار گشاد طوسی درست در حالی که شانه راستش را به در تکیه داده و تفنگ کوچک و کم صدایی که مخصوص علمیات ویژه ماموران مخفی است را در دست گرفته و با لبخندی آرامش بخش فئودور را نگاه می کند. هر کسی نیکیتا و لبخندش را ببیند فکر می کند که او برای قراری دوستانه آمده است.

فئودور از نیکیتا می پرسد:

تو در زندگی من چه نقشی داری؟ دوستی یا دشمن؟ مری هستی یا شکنجه گر؟ شاید هم هیچکدام  
یک قاتل؟

- شاید هم همه اینها.  
نیکیتا ادامه می دهد
- برنامه ریزی تو درست و هوشمندانه بود، تو چهار سال تمام منتظر چنین روزی بودی ، و از لحظه لحظه آن بهترین استفاده ممکن را کردی، اما من پیش از آنکه اصلا تویی را بیابم بارها این صحنه را در ذهنم مرور کرده بودم. میبینی رفیق، میبینی که یک نظم سی ساله چقدر راحت به هم میریزد ؟ فقط چند ساعت کفایت تا زمینی که میلیاردها سال در آن همه کار کردیم و آن را خانه خود پنداشتیم نابود شود. ادامه زندگی ما تا همین میزان نا امن است دوست من . همین است که باعث شده کار ما تا این میزان سخت و مهم باشد.
- کار تو هر چقدر هم سخت باشه مثل کار من نیست. باور کن کار من سخت ترین کار دنیاست.
- و پردرآمدترین
- درست است، حقوق من بسیار بالاست و رفاهم پادشاه گونه، اما این پول ها هیچوقت به درد من نمی خورد، من پول میگیرم که خودم نباشم، من پول میگیرم که دیگری باشم پولی که برای شبیه دیگری شدن است به چه درد خودت می خورد؟ همه اینها متعلق به همان دیگریست. فکر نکن من خوش شانس هستم کار من بسیار سخت است ، اما چون همکاران بسیار کمی دارم هیچوقت کارم جز مشاغل سخت به حساب نمی آید.
- کار تو اصلا جز مشاغل به حساب نمی آید، اصلا وجود کار تو تابع کم بودن کارکنانش است. میدانی برای یافتن تو چقدر زحمت کشیدم تمامی روسیه را زیر پا گذاشتم. شب و روزم تماما با هم جابجا شد. نیمی از روز در دستم عکس نیکلای لیاخوف بود و نیمی دیگر مردم را از نظر می راندم، اولین باری که یکدیگر را دیدیم به خاطر می آوری؟ تو یک کالسکه چی روستایی بودی که مردم را در تفلیس می گرداندی.
- آری یک کالسکه چی ۱۹ ساله که دوست داشت دهنده سرعت شود. من عاشق سرعت بودم و تو به من قول دادی که سریعترین حرکت دنیا را کنم.





هزاران نفر در محوطه و میلیون ها نفر پای تلویزیون منتظر سخنرانی نیکلای لیاخوف در بیست و هفتمین سالگرد پیروزی جنگ میهنی هستند. جنگی که به پنج سال و نیم قبل از زمان تولد فئودور بازمیگردد.

فئودور پالتوی گران قیمتش را میپوشد و عصای گران قیمتی را که از ۲۱ سالگی خیلی زود در زندگیش بالاجبار به او پیوند خورده بود دست میگیرد او فرش قرمز را رد میکند و به بالکن میرود. دوربین ها با شتابزدگی مشغول ثبت تصاویری از نیکلای هستند و فریاد های کر کننده از سر ذوق و شوق وصف ناپذیر مردم به گوش میرسد. همه فریاد میزنند رهبر پابرهنگان، منجی کارگران نجات دهنده ما از شر فاشیسم مارشال نیکلای لیاخوف آمد. فئودور زیر چشمی نگاهی به جمعیت میکند می بیند که پسران دبستانی که پیش آهنگانی از مدرسه ممتاز حکومتی هستند با هیجانی بیشینه و شوقی وصف ناپذیر رهبرشان را تشویق میکنند و عکسش را میبسوند. در آن سو دختر بچگان دیده میشوند که چشمانشان محو ابهت کاذب مارشال کبیر شده است. دختران نوجوان در آن سوی دیگر قرار دارند. آنها اهمیتی نمیدهند به چه مراسمی آمدند آنها این مراسم بزرگ ملی میهنی را بی آنکه اهمیتی به معجزه های جوانان و قهرمانان ارتش سرخ بدهند مراسم را به مانند یک جشن عروسی برای رقصیدن و خالی کردن هیجان های سالانه خود میبینند. درست مثل پسران نوجوان که به جای آنکه به مارشال کبیر، یا به قهرمانان و حماسه سازان جنگ های بزرگ اهمیتی دهند ترجیح میدهند به دخترها نگاه کنند. کارگران با ظاهری خسته زیر آفتاب و بی تفاوت به سخنرانی مارشال کبیر و خوشحال از تعطیلی چند ساعت کارخانه شان به مناسبت این مراسم میهنی و در استراحت بادآورده شان سیگاری دود میکنند. کمی آنورتر زنان میانسال با بی تفاوتی نشسته اند البته اقلیتی از آنها هستند که جانانه مارشال کبیر را تشویق میکنند. کارمندان بروکراسی همان یقه سفیدهای مفت خور با شکم هایی برآمده هر چه توان دارند را خرج تشویق میکنند. همین تشویق های نیکلای سختترین کار آنها در زندگی است تمام انرژی فیزیکیشان را هم همین کارها میگیرد. اما تمامی در آمد بادآورده آنها در دل این نظام بروکراتیک کمونیستی و در بحبوحه فشار اقتصادی پس از جنگ و در دوران اوج جنگ سرد به همین هوچی گری های ظاهرا متمدن که خود را پشت شعار های حمایت از کارگران پنهان می کند وابسته

است. اگر این شعارها بروند دیگر این گروه مفت خور تازه به دوران رسیده که توانایی کار یدی پدرانشان هم از دست داده اند. از چه چیزی می توانند ارتزاق کنند؟

در طول سخنرانی خود فئودور نمیدانست چه می گوید اما هر چه که باید می گفت را به خوبی حفظ و ادا می کرد. او آن قدر در نحوه اجرا تمرکز کرده بود که فکر کردن به محتوای آن اصلاً برایش اهمیتی نداشت. مهم هم همین اداها بود. وگرنه اینکه او چه می گفت برای هیچ کسی از جمله خود او، نیکیتا یا مارشال لیاخوف اهمیت نداشت. چرا که مردم اصلاً نمی شنوند که چه چیزی گفته میشود. اگر هم بشنوند چیز خاصی به دست نمی آورند. چیزی جز یک مشت سخنرانی که برای بیستمین سال متوالی برای مردم غرق در بحران های اقتصادی، شکم های گرسنه، معتادها و کارتن خواب ها بی اهمیت و چه بسا عذاب آور بود توسط فئودور اجرا نمی شد. و آن عبارت بود از مجموعه دروغ هایی که همه با بی میلی گوش می کردند و برای اصلاح آن تلاشی نمی کردند. چرا که نمی دانستند حقیقت چیست و از آخرین باری که دنبال حقیقت رفته بودند چیزی جز خون و قحطی به دست نیاورده بودند.

به همین دلیل بود که پس از دو سال که از بازی فئودور در نقش نیکلای لیاخوف بزرگ می گذشت. او حتی اندازه یک کودک هم از مسائل حزب و مسائلی نظیر آن آگاهی نداشت. همین موضوع بود که آن گاف بزرگ رسانه ای را به وجود آورد. درست زمانی که دختر بچه ای که پدرش در جنگ با فاشیسم کشته شده بود و حالا مادرش با صمیمیتترین دوستش ازدواج کرده و به مقامی محلی رسیده بود آن سوال را مطرح کرد. یک سوال پیش پا افتاده از جنگ که فئودور در مورد آن جوابی نداشت بدهد. اما توانسته بود با زیرکی این مسئله را رفع کند. او به دختر گفته بود. که کودکانی مثل او نباید خود را در گذشته ها حبس کنند. بهتر است که آنها در مورد آینده سوال بپرسند.

پروپاگاندای حزب توانسته بود این مغلطه ی فئودور را به عنوان نماد هوشمندی مارشال کبیر، نیکلای لیاخوف و آینده نگری او تبلیغ کند. این موضوع حتی دیواره های آهنی را گشود و در مرز های خارج به

خصوص برای جوانان آرمان خواهی که در کشورهای عقب افتاده سمپات حزب شده بودند انگیزه ای بزرگ ایجاد کرد.

اما به راستی اگر آن دختر بچه بزرگ شود و به این فکر کند مارشال کبیر، انقدر برای او ارزش قائل نشده تا خودش بیاید و بدل ناآگاهش را به سوی او فرستاده چه بلایی سر آرمان هایی که صادقانه به آن اعتقاد داشت می آمد؟

هر چند که فئودور برای مدتی سعی کرد از تاریخ و گذشته، تحت نظر نیکیتا و دوره های فشرده اطلاعاتی کسب کند. اما سن کم او باعث می شد که هر مخاطب با هوشی به این خیمه شب بازی پی ببرد. به همین دلیل در مواقعی که فئودور به اجرای این نمایش فریبکارانه می پرداخت به دوربین ها و مصاحبه گر ها اجازه نزدیکی نمی دادند.

فئودور پذیرفته بود که او یک بازیگر تک نقش تئاتر است. محکوم به اجرای یک نقش در تمام ساعات زندگی است و نوع بازیگری او با همه کس فرق داشت او برای جلب توجه ها یا شهرت بازیگر نشده بود. بلکه باید ناشناخته می ماند و این سخت ترین نوع بازیگریست. چرا که برای ناشناخته ماندن او باید آن قدر به آن چیزی که نبود تظاهر می کرد تا آنچه که هست را به کل از یاد ببرد. از خوش شانسی یا شاید هم بدشانسی فئودور تمامی تغییرات به شکل تشدید کننده ای با هم به پیش می رفت. او حقوق زیادی می گرفت و چون یک ولیعهد می توانست از تمامی امکاناتی که جنگجوی هفتاد ساله پس از سالها رنج به دست آورده استفاده کند اما برای تمامی این مزایا هزینه بزرگی پرداخته بود. او نباید خودش می بود و باید به دیگری تبدیل میشد. و این تبدیل برای شخصیتی مثل فئودور سخت بود.

\*\*\*\*\*

زمانی که قدرت برای مارشال نیکلای لیاخوف آن نظامی آرمانگرا به یک سرگرمی محض تبدیل شده بود، دیگر ترجیح میداد زندگی را وقف مشروب، حشیش و زن ها کند. او دیگر کوچکترین اهمیتی به مردم نمی داد. در نظر او ملت یا همان توده هایی که او هم زمانی جزئی از آنها بود و زمانی برای تحقق وعده های

آنها به جرگه انقلابیون پیوست. چیزی جز دام و طیوری که حکم رعایایش را داشتند نبود. دیگر ملاقات های مردمی و ملاقات های سیاسی عادی اهمیتش را برایش از دست داده بود. او پس از مرگ دستیار وفادارش دیمتری پاولوف، منشی خود نیکیتا را مجبور کرد تا بدل جدیدی بیابد. نیکیتا پس از مدت ها گردش فئودور پتروف را یافته بود که شباهتش با آقای لیاخوف به قدری سحرآمیز بود که خود لیاخوف چنین می پنداشت در زمان سفر کرده با جوانی های خودش روبرو شده.

نیکیتا مسئولیت تربیت بدل را بر عهده گرفته بود. خوش خدمتی های نیکیتا تا آنجا پیش رفته بود که در اواخر عمر آقای لیاخوف دست راست او شده بود. و علی رغم سن کمش یکی از قدرتمندترین افراد حزب گشته بود.

او در تبدیل فئودور به چیزی که همه آن را با نیکلای اشتباه بگیرند از هیچ تلاشی فروگذاری نکرد و هر خط قرمز ممکنه ای را رد کرد. بزرگترین مشکل در شبیه سازی فئودور نوزده ساله به مارشال هفتاد ساله اختلاف وزن بسیار زیاد آنها بود. فئودور برای آنکه فیزیک او هم به مانند صورتش شبیه مارشال شود باید هفتاد کیلو وزن اضافه می کرد و این ممکن نبود مگر با مصرف دارو ها و مکمل هایی از نوع چربی و قند. نیکیتا آن قدر بی محابا به تزریق و خوراندن گلوکز ها و انسولین به وی پرداخت که فئودور در عرض شش ماه با یک نوع پیشرفته و حاد دیابت روبرو شد. بعد از چند ماه فئودور دریافت که در پاهایش عفونت ریشه دوانده و برای ادامه زندگی محکوم به قطع کردن پاهایش است. فئودور این را توطئه نیکیتا می دانست اما ترجیح میداد برای حفظ جاننش هم شده دم بر نیورد. علی رغم حقوق بسیار بالا و امکانات تفریحی که برای او و خانواده اش در نظر گرفته بودند او خود را بیش از یک اسیر نمیدید و همیشه در درون خود نارضایتی بسیاری را پنهان می کرد. فئودور متوجه برخورد خشن حزب نه تنها با مخالفان بلکه با کسانی که از ساده ترین دستورها سر پیچی می کردند بود. قطع پا کار نیکیتا را راحت تر کرده بود چرا که فئودور رویای قهرمانی دو سرعت را به کل فراموش کرده بود و هدایت کسی رویایش کشته شده بسیار راحت تر از آنکه رویایی برایش باقی مانده است.

فئودور هم پس از چندی به زندگی جدید خو گرفت و راه رفتن با عصا را درست شبیه نیکلای یاد گرفت. به همین دلیل در هنگامی که متخصصان جراحی پلاستیک سعی می کردند با عمل های زیبایی صورت این جوان حالا ۲۱ ساله را چون پیر مردی هفتاد ساله کنند و گریمورها باعث شدند تا چهره اش را به یاد ببرد کمترین اعتراضی نکرد. چرا که در دل اعتراض آمیدی به اصلاحی هر چقدر ناچیز وجود دارد. اما تنها چیزی که از دل ناامیدی در وی ایجاد می شد انفعال بود و لا غیر.

چیز دیگری که باید تغییر می کرد روحیه این جوان ساده روستایی که زندگی برای او محدود به خرید روزانه شیر و پنیر و نان بود می بود. او باید شخصیتش به گونه ای تغییر می یافت که بتواند به بهترین شکل نقش یکی از سفاکترین افراد آن روز دنیا را بازی کند. بدین منظور او باید هر روز تصاویری از شکنجه زندانیان از مرد و زن را میدید. حتی پس از مدتی از او خواسته شد که خود دست به شکنجه و تعرض به زندانیان بزند. این تغییرات برای تبدیل یک کالسه که چی روستایی به یک دیکتاتور مخوف کافی نبود او می بایست آن جوان ساده لوح و خنثی را فراموش کند و خود را تبدیل به هیولایی کند که از اذیت کردن دیگران لذت می برد، او باید آن ادبیات مالوف رستایی را با لحنی دستوری و طلبکارانه جایجا کند. لحنی که همه کارکنان از شنیدن آن بترسند. البته خود فئودور هم به مرور زمان از این موضوع استقبال کرد و هر سواستفاده ای از قدرت دروغین و نمایشی خود انجام داد. ترساندن تجار، گرفتن وام های سنگین، استفاده از گران قیمت ترین غذاها و ....، اما مارشال کبیر که خود سیاست مداری عوام فریب بود به نیکیتا سفارش کرده بود تا بر فئودور نظارت داشته باشد تا مبادا با رفتار شرورانه ای آبروی او برود. هر چند که هنوز هم بخشی از ناخودآگاه فئودور به یک جوان ساده روستایی شباهت داشت. اما به خوبی توانسته بود حس وحشت را به همگان تزریق کند. ناخودآگاه ساده لوح و روستایی فئودور گاهها سبب وقوع رفتارهای دلسوزانه و متظاهرانه ای می شد که برای تبلیغ ساده زیستی مارشال کبیر بسیار مفید بود.

در سال چهارم ماموریت های کاری فئودور بسیار پر رنگ شده بود و تقریباً می شد گفت که درگیری ها و حضور فعال او در جلسات مختلف از تمامی وزرا بیشتر شده بود. فئودور آنقدر احمق نبود که نتواند حدس بزند خود مارشال کبیر از ورود به این جلسات ناتوان است. این را از صورت کسانی می پذیرفت که در جلوی

دوربین‌ها تظاهر می‌کردند که سخنان مارشال کبیر دروغین را گوش و یادداشت میکنند و با اشتیاق داستان او را می‌بوسند. اما همین که دوربین خاموش می‌شد رفتارهای توهین‌آمیز آنها با این جوان روستایی که چیزی بیش از یک مترسک تراشیده شده نبود شروع می‌شد. گویی که برای آن مسئولان ریاکار قدرت دوربین به اندازه خود دیکتاتور بزرگ بود.

در یک روز سرد و بی‌روح از پاییزهای غم‌انگیز "شستوگراد" فئودور از اقامتگاه تحت‌الحفظ خود متوجه جابجایی دسته عظیم سربازها از پادگان‌های خارج از شهر شد همانجا بود که حدس زد بلایی سر مارشال کبیر آمده. این شد که به اتاق بغلی که یک فرمانده پاسگاه منطقه‌ای در آن اقامت داشت رفت و خود را مارشال کبیر معرفی کرد. ماموران پاسگاه منطقه‌ای که از حضور او در این پاسگاه بی‌اهمیت‌جا خورده بودند تظاهر به خوش‌خدمتی کردند و اعلام داشتند که آماده‌اند هر خدمتی انجام دهند. آنها یک خودرو و یک راننده قزاق را که به تازگی به روسیه آمده بود و از کمتر چیزی اطلاع نداشت در اختیار وی قرار دادند. فئودور هم که سالها منتظر چنین روزی بود از ثانیه ثانیه فرصت‌ها استفاده کرد و خود را به اتاقک تاریک و بلااستفاده هتل رساند. حالا او فرصت خوبی یافته بود که ظاهرش را از تمامی نشانه‌های اجباری که مارشال کبیر بر روی دوش او گذاشته بود درست به مانند کبوتری که از قفس رها می‌شود پاک کند. اما آن شلی‌پا و عصا‌یادگاری از ۶ سال آخر زمامداری مارشال کبیر بود و به هیچ‌عنوان راه‌هایی از آن یافت نمی‌شد و حتی در صورت نجات یافتن هم می‌توانست تا دهه‌ها در وی دیده شود. همین که در باز شد، اتاقک‌نمور روشن شد و نیکیتا از پشت آن ظاهر شد، فئودور فهمید نقشه‌اش شکست خورده. او فکر همه چیز را کرده بود جز یک چیز:

"نیکیتا هم فکر همه چیز را کرده بود"

فئودور از نیکیتا پرسید:

تو در زندگی من چه نقشی داری؟ دوستی یا دشمن؟ مریبی هستی یا شکنجه‌گر؟ شاید هم

هیچکدام یک قاتل؟

- شاید هم همه اینها.

---

فئودور: مارشال کبیر مرده است؟.

نیکیتا: مارشال کبیر فقط به لطف دستگاه زنده است همین که دستگاه ها از او برداشته شوند. میمیرد. درست مثل یک رادیوی برقی که اگر برق برود، هیچ فرقی با یک تکه سنگ ندارد.

مدت هاست که صدای کلنگ گور مارشال کبیر به گوش می رسد. او این اواخر به کلی زمینگیر شده بود. این نزدیکان او بودند که پشت مترسکی مثل فئودور مملکت را اداره می کردند. تربیت من موفق بود. تو اکنون همانقدر هوشمند شدی که مارشال در جوانی هایش بود

- چرا باید چنین فرد هوشمندی چنین مرگ مکارانه ای داشته باشد؟.
- او آنچه که خود کاشت را درو کرد، او سیاست فریب را شکلی ترقی یافته توسعه داد، و از خود چهره ای فرازمینی به خورد مردم داد. آن قدر فرازمینی که نزد عوام تصور کشور بدون او به اسب سواری در مه شبیه بود. او دو چهره ساخته بود آنچه که مردم بی سواد و ساده لوح از او می خواستند، یک منجی فرازمینی که مردم را از شر فاشیسم نجات داد، و آنچه که ما نزدیکانش از او دیدیم قدرت طلب متقلبی که برای ساختن یک چهره قهرمانانه از خود تمامی نیروهای زبده و خلاق سرزمین را نابود کرد تا مبادا حضور بزرگان حقیقت کوچک خودش را به قهقههرا ببرد. او شایستگان را به زندان برد و چاپلوسان را در پست های کلیدی به کار گرفت تا ابهت کاذبش پررنگ تر از قبل شود. برای ما او چیزی بیش یک آدم خوار جلاد نبود.
- اما این تصویری نبود که از او در تاریخ خوانده بودم، تاریخ نوشته بود که او جوان آرمان خواهی بود که برای بهبود فساد تا خرخره گسترش یافته پادشاهی قیام کرد.

- راست می گویی او در جوانی آرمان خواه و عدالت طلب بود. اما بعدها حس قدرت طلبی او هر آرمانی را نابود کرد، چون قدرت طلبی حس قوی تری از عدالت طلبیست.
- و تو چرا به چنین آدم متقلبی چنین خوش خدمتی هایی می کردی؟
- وقتی در جامعه همه دروغی که میگویند یا می شنوند را باور می کنند راست گفتن تاوان بزرگی دارد. اگر من حقیقت را می گفتم که اکنون استخوان هایم خوراک گورکن ها شده بود، من هم بخشی از همین سیستمی هستم که آن را نقد می کنم. واقعیت تلخ آن است که این ما نیستیم که سیستم ها را می سازیم، بلکه سیستم ها هستند که ما را می سازند.
- آه، در تو هم قدرت طلبی قوی ترین حس است.
- آری آن قدر قوی که ارباب و ولی نعمتی که خود را مرید آن می دانستم کشتم او فرسوده شده بود، چرخ دیکتاتوری برای چرخیدن به آدم جدیدی نیاز دارد.
- خوشبختانه انتظار نخواستی داشت که من نقش دیکتاتور جدید را بازی کنم.
- نه وظیفه تو بازی در نقش دیکتاتور قبلی بود، تو نمی توانی تبدیل به دو نفر شوی، همان تبدیل تو به یک نفر هم برایم سخت بود. به اضافه که دیکتاتور بعدی من هستم و به هیچ عنوان علاقه ندارم که تو را در نقش خودم به کار گیرم. چون هر آن احتمال دارد شاگردانی که می پرورانم چون خودم به استادشان خیانت کنند. من کودک یتیمی بودم که تمامی رموز خیانت را پیش نیکلای لیاخوف آموختم و آخر با یکی از همان ها آن مارشال کبیر، آن قهرمان ملی را قربانی کردم.
- ممنونم، خبر خوشحال کننده ای دادی، پس به حضور من نیازی نداری  
فئودور به نزدیکی در آمد و گفت:
- گذشته ام را با همه آرزوهایم از من گرفتید و از حال هم منجزر هستم به جایی در دوردست می روم و آینده ام را می سازم. هنوز هم چیزهای زیادی از زندگی می خواهم.
- خواست از در عبور کند که نیکیتا مانعش شد.
- نیکیتا لبخند تلخی زد و گفت: تو مثل اینکه متوجه نشدی نیکلای لیاخوف مرده است و ما به تو نیازی نداریم.



- همین چون به من نیازی ندارید می روم.
- دوست عزیز پس از این همه بودن در حزب نفهمیدی ما آن که را به آن نیازی نداریم سر به نیست می کنیم نه آنکه رهايش کنیم.
- چرا؟ مگر من چه خطری برای شما دارم؟
- همان خطری که نیکلای لیاخوف برای ما داشت.
- من چه ربطی به نیکلای دارم؟
- تو خود اویی مگر فراموش کردی چهار سال است نقش او را بازی می کنی. و شش سال است که تلاش میکنی خود او باشی
- اما این چیزيست که دیگران فکر می کنند. من و تو که حقیقت را می دانیم، می دانیم که من مارشال نیکلای لیاخوف نیستم هر دویمان می دانیم من فئودور ولادیمیرویچ پتروف هستم.
- در این سرزمین این که حقیقت چیست هیچ اهمیتی ندارد. آنچه که اهمیت دارد این است که مردم چه دروغی را میپذیرند. آنچه که مردم می پندارند این است که فئودور ولادیمیرویچ پتروف شش سال پیش در حال مستی و در یک سانحه رانندگی مرد. سپس تکه ای از روزنامه را از داخل جیبش در آورد و به فئودور داد.
- فئودور نگاهی کرد و گفت. اینجا که نوشته است که من مرده ام. اما تو که میبینی من زنده ام، هر کس نداند من و تو که میدانیم حتما دیگران هم مرا ببینند می فهمند من زنده ام. هر دوی ما می دانیم این نوشته یک فریب است
- فئودور لبخندی زد و گفت: در یک نظام تک حزبی بلشویکی که فقط یک قرائت وجود دارد این ما هستیم که تعیین می کنیم که مردم چگونه فکر کنند و ماییم که می گوییم چه چیزی درست است. پس خود را با جماعت وفق بده. تو باید بپذیری که فئودور ولادیمیرویچ پتروف سالهاست که مرده است چرا که فریبی که میلیون ها نفر آن را باور کرده اند از هر حقیقتی واقعتر است.
- اگر فئودور مرده است پس من کی هستم؟.

- تو بدل نیکلای لیاخوف هستی، درست مثل او لنگ لنگان میروی و چین و چروک های کهن سالی در صورتت دیده می شود. حال که فئودور جوان عاری از این ویژگی ها بود. تو درست مثل سایه ای از یک شخص یا تصویری از یک فرد درون آینه هستی، وقتی آنها بروند دیگر دلیلی ندارد تو هم باشی.

آنگاه تفنگ بی صدایش را رو به فئودور کرد و گفت:

-از کجا معلوم که پس فردا در ناکجا آبادی ادعا نکنی که تو مارشال کبیر هستی و مرید برای خودت جمع نکنی و خطر آفرین نشوی؟

اصلا از کجا معلوم نرویی تمامی نقشه ها و اطلاعات پنهان ما را لو دهی؟ مارشال کبیر مرده است، اما عوام فریبی ها و حيله هایی که او پایه گذاری کرد به قوت خویش باقیست.

او با تفنگش یک تیر به فئودور میزند و فئودور نقش بر زمین می شود.

نیکیتا ادامه میدهد: مرا ببخش من به سنگدلی مارشال نیستم ولی سنگدلی ی که او پایه گذاری

کرده است تنها راه حفظ حکومت کمونیستی و کسب قدرت است. ما مردم سنگدلی نیستیم اما جز

این سنگدلی ها راهی برای حکومت بر خودمان نداریم. آری این تنها راه حکومت بر یک جماعت

قانون گریز تسلیم در برابر زور است.

سپس با دو تیر دیگر که به سوی قلب فئودور نشانه رفت او را نقش بر زمین کرد. فئودور در حالی که

جان میداد دستان مشت شده اش را باز کرد.

.....

فئودور در این مدت اندکی با اصول ترور سازمان مخفی آشنا شده بود و نیکیتا فکر اینجا را نکرده

بود. شاید فئودور هم همه این اتفاق ها را حدس زده بود. یک سم کشنده در تمام مدت صحبت میان

نیکیتا و فئودور از داخل مشت های فئودور در هوا در حال متصاعد شدن بود. حالا فئودور هم

آموخته هایش را علیه مریش به کار گرفته بود درست مثل کاری که نیکیتا با مارشال کرد.

هر چند که نیکیتا توانست از این حيله فئودور جان سالم به در ببرد و برای هشت سال زیر نظر بهترین طبیبان زندگی کند، اما یادواره آن سهم مهلک آن قدر در جانش ریشه دوانده بود که تمامی امکانات یک کشور هم نتوانست مقام اول آتی حزب را از مرگ نجات دهد. نیکیتا در اواخر عمر زمین گیر شده بود و گروهی آنچه که نیکیتا بر سر مارشال نیکلای لیاخوف آورده بود را به بهانه خونخواهی مارشال کبیر بر سر او آوردند.

حالا دهه ها از مرگ نیکیتا می گذرد. دیگر مارشال نیکلای لیاخوف آن ساحت قدسی خود را ندارد. هم فئودور، هم نیکیتا و هم مارشال مرده اند. دیگر کمتر کسی به هواداری آنها به قضاوت می پردازد و همه سعی می کنند نگاهی بی طرف و تحلیلی به تاریخ داشته باشند. اما هنوز هیچ کس نمی داند که حقیقت چیست چرا که هیچ اهمیتی ندارد. آنچه که اهمیت دارد این است که مردم چه دروغی را میپذیرند.

دختر: قبول ندارم هر کسی حق یک بار شنیده شدن را دارد.

حبسیده در زمان

.....

روی صندلی ای نشسته بودم که برای من خیلی بزرگ بود برای بزرگتر از من هم همینطور. پدر و عموی من را همین صندلی زمین زد. صندلی ای که انقدر بزرگ ساخته شده بود که برای هیچ کسی آسایش نمی آورد اما همه باید آن را تحمل میکردند چون مردم میدانستند کسی که روی این صندلی بزرگ بنشیند شاه است. من هیچ استعداد خاصی برای اداره ملت نداشتم،

نه در علوم طبیعی خبره بودم نه علوم انسانی را میدانستم ، تسلط زیادی هم روی عوام نداشتم حتی نمیتوانستم از خرافات به نفع خودم استفاده کنم. در دوران کودکی هیچ علمی را نیاموخته ، در نوجوانی تجربه ای کسب نکرده و جز چند کتاب ساده نیایش و چند داستان کوهکانه برای زود خوابیدن هیچ کتابی را به اتمام نرسانده بودم. تنها امتیازی که برای کسب قدرت داشتم و هیچ کسی از آن خبر نداشت این بود که میتوانستم خود را جای دیگران بگذارم و از آنچه که در سرشان میگذرد آگاه شوم. حالا که میتوانستم فکر دیگران را بخوانم به اندازه آنها باسواد و باتجربه می شدم. در واقع من احمقتر از آن بودم که فکر کنم این دیگران بودند که فکر میکردند و من آن را می دزدیدم ، من چیزی بیش از آینه ای که تصویر دیگران را بازتاب می دهد و حیاتش را مدیون دیگرانیست که در آن خود را می بینند نبودم ، اینگونه من صاحب افکار جهان بودم یک هیچ که به همه چیز تبدیل میشد. بزرگترین خطری که مرا تهدید میکرد دشمن بی فکر و احمق بود چون چیزی برای دزدیدن در سرش وجود نداشت. هیچوقت دلیلی برای کارهایش نمی یافتم به هیچ طریقی نمی توانستم رفتارهایش را توجیه کنم. نمی دانستم چگونه به او ضربه بزنم، ضربه زدن به یک احمق مثل کشتن یک جنازه بود او در گذشته ضربه هایش را خورده بود و الان هیچ نقطه ضعفی نداشت. نقطه قوت او در این بود که هیچ نقطه قوتی نداشت که از دست دادن آن بترسد. من در هنگام مبارزه با احمق ها مثل یک شناگر دست و پا بسته بودم، میدانستم آخر هم همین احمق ها مرا زمین خواهند زد.

گذشته من همیشه مثل یک باز شکاری روی شانه من نشسته است با هیچ ترفندی نمیتوانم خودم را از آن برهانم. بازی که روی شانه من است وقیحانه بدون هیچ ترسی روی شانه من می نشیند. این باز سیاه بی تفاوت به من مغرورانه روی شانه ام گردنش را به چپ و راست می برد. و

گاه چنان وقیحانه به چشمانم زل میزند که از او می ترسم. هر کسی از دور ببیند چنان می پندارد که من در بند اویم نه او در بند من. \*

آن گذشته سخت، پر از تلخی، پر از نزدیکی است که از دستشان دادم اما عذاب آورترین چیز آن است که خودم در همه آن اتفاق ها مقصر بودم. جایی که خودخواهی من همه را کشت و فلسفه و باورهایم را شکست داد. هر وقت به این فکر میکنم که این جایگاهی که من امروز دارم حاصل نابودی چند میلیون انسان و حیوان است از خودم متنفر میشوم. من از نسل نابودگرانی هستم که بعدها خودشان نزدیکانشان را نابود کردند تا زنده بمانند. چه موجود بی شرفیست این اشرف مخلوقات.

بدبختی آن است که میدانم مقصر هستم، میدانم که لیاقت هیچ چیز را ندارم اما حتی قدرت خودکشی هم ندارم. چقدر باید افراد لایق به مرور زمان کشته شوند و افراد نالایق نسل به نسل بی لیاقتیشان را به فرزندانیشان بسپارند تا من قدرت بگیرم؟. این افکار مرا آزار میدهد نمیدانم بین خودخواهی و وجدان به کدام سو متمایل شوم.، عقلم چیزی میگوید و غریزه ام چیز دیگری

.....

\*\*\*\*\*

پدرم مردی بیمار بود همیشه دلم برای مادرم میسوخت زیباترین دختر شهر درست در ۱۲ سالگی به نکاح شاهزاده ای حرامزاده در آمد. دختر بیچاره درست مثل گوسفندی که قبل از سلاخی آبش میدهند به گرانقیمت ترین و زیباترین جواهرات آراسته شد و به نکاح پدرم در

آمد. پدربزرگم شاهی قدرتمند بود و زنان زیادی داشت اما به واسطه خوش شانسی و پس از جنگ ها و نزاع های مختلف پدرم بر تخت سلطنت تکیه زد.

جنگ و طاعون تمام پسران شاه را کشت به جز پدرم، قبل از پدرم عمویم پادشاه بود و سرانجام در حمام قصر خودش را کشت. پدرم چنان پسران شاه مشکلی عظیم داشت. آنها هیچوقت نتوانستند از زیر سایه ی پدربزرگم رهایی یابند و تا ابدی بی آنکه خودی بیابند پسران شاه ماندند. کودکی من روشنتر از جوانیم بود و آن را مدیون مادرم بودم دلم برای مادرم و نوازشهایش تنگ شده است بیچاره در کودکی توسط پدری دیوانه بزرگ شد و در نوجوانی با مردی دیوانه تر ازدواج کرد، تمام امیدش به فرزندانش بود. او در اولین زایمانش دو قلو زایید من و برادر از نظر ظاهری کاملا شبیه هم بودیم و هر دو شبیه پدربزرگمان، ژنتیک ما بدان گونه است که هر نسلی که به دنیا می آید دقیقا مشابه دو نسل قبل است و با نسل بعد از خود در تناقضی عظیم قرار می گیرد.

مردم قبیله ی من دو پسر را به خصوص در خاندان اشراف شوم میدانستند طالع بین نادان به پدرم گفته بود یکی از بچه هایش میتواند یک شیطان به تمام معنا و دیگری میتواند یک قدیس و مصلح اجتماعی شود. طالع بین حتی در گفتن هذیان هم پیش پا افتاده عمل می کرد. برادرم بسیار باهوش، خلاق و زیبا بود همه او را دوست داشتند آنچنان باهوش و باسواد بود که حتی حکمای شهر هم در برابرش احساس ناتوانی میکردند، چه برسد به من یک لاقبا. ناخودآگاه خودم را با او مقایسه و احساس ضعف میکردم. همه میدانستند برادر برتر چه کسیست اما سنت دو قلوها را برای ما اجرا کردند. سنت دو قلوها سنتی بود که از عقاب ها به عاریت گرفته بودیم. دو برادر دو قلو را به جنگل می فرستادند تا به هر زحمتی که شده تاج ولیعهدی را پیدا کنند. این باور مردم ما بود آنها می گفتند دو پادشاه در یک اقلیم نمی گنجند

اگر دو ولیعهد پسر و همسن بزرگ شوند حتما جنگ عظیم هول انگیز و داخلی شکل می گیرد و زندگی ده ها نفر به همراه پایه های ۲۵ نسل حکومتمان به یغما می میرود. تنها یک برادر حق زنده ماندن را داشت. کشتن برادر در آغاز یک حق و در صورت لزوم به یک وظیفه تبدیل می شد تنها راه زنده ماندن، کشتن برادر دو قلو بود. البته شاید هم خوش شانس می بودیم و یک نفرمان زودتر می مرد آنگاه نیازی به جنگ پیدا نمی کردیم. من و برادرم را به داخل جنگل بردند و ده روز به هر دویمان فرصت دادند که تاج ولیعهدی را پیدا کنیم و باز گردیم.

داخل جنگل که رفتیم همان ابتدا زیر سایه درختی نشستیم چرا که میدانستم در برابر آن همه چی-دان هیچ شانسی برای پیروزی ندارم. یک افعی به من حمله کرد دندان های نیش زهردارش به مانند شمشیر به من نزدیک میشد بدنم را جمع کردم چشمانم را بستم و آماده گزیده شدن شدم، خود را برای مردن آماده کرده بودم اما هیچ صدایی حس نکردم با ترس سرم را بالا آوردم چشمانم را آرام آرام باز کردم. کچل سیاه پوشی با قامتی بلند حدود ۲۰۰ سانت شاید هم بیشتر ۲۵۰ سانت به هر حال من بچه بودم و نمیتوانستم درست اندازه اش را تشخیص دهم در بالای سرم قرار داشت. من از کودکی در تشخیص دادن افتضاح بودم.

کچل افعی را کشت و مرا حفظ کرد. سر برادرم را دیدم که در دست چپ مرد کچل بود تاج ولیعهدی را سرم گذاشت و مرا در مسیر قصر قرار داد. من با صورتی عرق کرده نفس نفس زنان به قصر برگشتم. مردم ده فکر میکردند من همان ولیعهد هستم که قرار است منجی آنها باشم. آنها فکر میکردند که با درایت خودم نه کمک آن کچل ترکه-ای زنده ماندم.

مرگ برادر فشار زیادی را از دوش من برداشت. من همیشه به واسطه آن لعنتی حس ضعف و ناامیدی داشتم حالا با مرگ او فرصت یافته بودم درون حبس شده ام را عرضه کنم.

\*\*\*\*\*

آن روزها را که به یاد می آورم دلم برای نوازش های مادرم تنگ می شود. زن بیچاره هم پدرش روانی بود و هم همسرش، همه امید و آینده اش را در من میدید اما همین که ۱۸ ساله شدم یک روز با پدرم روبرویش نشستم گویی یک آینه در میان ما قرار گرفته بود در آن لحظه من و پدرم بر خلاف معمول بسیار شبیه هم شده بودیم. مادرم که این شباهت را دید نا امید شد فریاد زد پسر بیچاره ام ... او دیگر دلیلی برای زندگی کردن نداشت خودش را به آب زد و مرد.

پدرم هم مثل من لیاقت شاه شدن نداشت شاید او هم با کمک آن مرد کچل مثل من پادشاه شده بود. چه کسی میدانست، این فقط رازی بود که من و او از آن خبر داشتیم. به هر حال این چیزی بود که احتمالش میرفت. سنت های قبیله من به احمقترین ها بیشترین قدرت را میداد. سر قبر مادرم و برادرم نوشته بودند که آب و هوای ما عجب سفله-پرور است.

.....

آدم ها، آدم ها، این موجودات خودخواه، چندان اور و تنفر بر انگیز فقط به نابودی یکدیگر فکر می کنند قوی ترین حس در میان آن ها خودخواهیشان هست. حسی به نام گذشت در میان آنها وجود ندارد اگر هم باشد مقطعیست. تنها دلیلی که آنها مرا بی هیچ توانایی به ریاست خودشان پذیرفتند اجبار است نه چیز دیگری بالاخره باید یک نفر شاه باشد آنها مرا مقدس کردند و مرا در راس اجتماع خود قرار دادند تا سپر بالای آنها باشم چرا که خود جرات پذیرش مسئولیت های زاده قدرت را نداشتند.



تنها دلیلی که آنها نفرت خود از من را پنهان میکند نفرتیست که از یکدیگر دارند بالاخره کسی نمی تواند تا همه را نابود کند. اما تنها راه درمان، نابودی همه است. باید همه را کشت تنها راه اصلاح و یافتن عدالت در میان جماعتی که خودشان و غریزه شان تماما آلوده به رذالت است آن هم رذالتی که نه در باورهایشان بلکه در ماهیت غریزشان وجود دارد نابودیست. آیا اینها دلیلی نیست برای آنکه من آنها را به خاطر جایگاه رفیعی که به من دادند مجازات کنم؟ اگر کسی تو را در رسیدن قدرتی یاری کند تو را تا ابد مدیون خود می داند و خود را در قدرت تو شریک، اگر میخواهی قدرتت تماما متعلق به خودت شود و حق اولیه استقلال را بیابی. باید آن کسی که بیشتر از همه به تو در رسیدن قدرت کمک کرده را بکشی، می دانم نا سپاسی بزرگیست اما لازم است بدون آن دیگر قدرت از دستم خارج می شود و بدون قدرت زندگانیم نابود می گردد. عوامل خارجی از جمله همین مردم زندگانی مرا به گونه ای چیده اند که من یا حاکم باشم یا مرده، یا ظالم یا قربانی، و من نمیخواهم بمیرم.

در آغاز ذره ای به قدرت علاقه نداشتم آرزو داشتم عزلت بگزینم. اما حالا به لذت آن عادت کردم، بدون قدرت هیچ هستم. آنقدر به همین صندلی که روی آن نشسته ام عادت کردم که اگر دو روز روی آن ننشینم کمرم از کار می افتد. بدون این صندلی دیگر کسی مرا نمیشناسد و این صندلی بدون من فرقی با یک صندلی معمولی نخواهد داشت. چگونه میتوانم از این صندلی آزار دهنده که تمامی ستون فقرات مرا به تدریج از کار می اندازد آزاد شوم؟

انقراض درمان دردیست که انسان ها هم مسبب آنند و هم قربانی آن. وقتی که شاه شدم از تواناییم استفاده کردم ذهن همه را میخواندم همه مرا میپرستیدند، به دست و پایم می افتادند. حرامزاده ها همه دروغ میگفتند، کثافت ها فقط تظاهر میکردند. وقتی ریاکارترین فرد شهر با فریبکاری و با لبخندی بیمارگونه دست مرا می بوسید هر دویمان میدانستیم دروغ می

گوییم اما از این نمایش سراسر فریب لذت میبردیم. شک نداشتم اگر قدرت آن را داشت بلایی سرم بیاورد هرگز دریغ نمی کرد. اما غریزه این سرچشمه تمامی نواقص این ماشین معیوب ناقص الخلقه یعنی انسان ها که خود بدبختانه یکی از آنها هستم باعث میشد از بوسه های فریبکارانه به دست و پایم لذت ببرم. در آن جمع همه دروغ میگفتیم چه منی که پرستیده می شدم و چه دیگرانی که مرا می پرستیدند. میدانستم که هیچ کس مرا لایق این پست نمیداند همین موضوع بیشتر آزارم میداد این که چیزی را داشته باشی اما بدانی که مال تو نیست، مستحقش نیستی یا لیاقتش را نداری بسیار تحقیرآمیزتر از آن است که چیزی را به کل نداشته باشی. پست های بالا حقارت آدم های حقیر را درمان نمی کنند بر عکس حقارت آنها را بیش از پیش آشکار می کنند. من میتوانم با هر زنی در روستا که بخواهم ازدواج کنم اما نه علاقه ای به آنها دارم نه می توانم با آن ها کاری کنم اسب های زیادی داشتم اما اسب سواری بلد نبودم همین موضوع بیشتر آزارم می داد نداشتن بسیار بهتر از داشتن و ناتوانی در استفاده بود. احساس حقارتی که اخیرا میکردم بیش از قبل از زمان مرگ برادرم بود چرا که اربابی شده بودم که بلد نبودم اربابی کنم اصلا نمی دانم چه تصمیمی باید می گرفتم. هر چه قدرتم بیشتر می شد حقارتم آشکارتر می شد. همه چیز، خواهش ها، نیازها و گزینه ها دست در دست هم داده بودند تا مرا تحقیر کنند. من در گرفتن ساده ترین تصمیم ها هم نا توان بودم. اطرافیانم مدام در حال توطئه علیه من بودند و من این را در ذهن هایشان میخواندم مردم شهر از من ناراضی بودند و درست هم میگفتند خودم میدانستم که لیاقت آن جایگاه را ندارم. کلمه قبیحه آزادی و هذیان های برابری و برادری کلماتی بود که حتی از سوی ابله ترین افراد شهر چون بع بع گوسفندان شنیده می شد. آن ها چه برادری ی را میخواستند؟ برادری من و برادرم یا برادری عموها و پدرانم؟

اما باید جایگاهم را هر طور شده که بر خلاف اعتقاداتم، بر خلاف تمامی اخلاقیاتی که به آن معتقد بودم، و در تمامی نوجوانانیم در تمامی محافل متمدنانه ادبی و هنری که در آن حضور داشتم شعار می دادم یا در ترویج آن کوشا بودم حفظ می کردم، چرا که اگر آن را از دست می دادم مرگم حتمی بود. من افکار مردم را به خوبی میشناختم احساسات آن ها را می دانستم خودخواهی و حسادت بسیار قدرتمند بود. واقعا من چه مزیتی داشتم؟ چرا مردم باید مرا به عنوان شاه تحمل می کردند؟ درست است که من هیچ امتیازی برای پادشاهی ندارم، اما پیشینیان من هم همینطور بودند همیشه باید مردم یک احمق از میان خودشان پیدا کنند و یک موقعیت ممتاز، یک ابهت کاذب ایجاد کنند تا سنگ روی سنگ بند شود و نظم اجتماع شکل بگیرد. به همین دلیل است که خاندان من برای ۲۴ نسل حاکم مطلق این منطقه هستند. جوانان شهر می گفتند دیگر برای حفظ نظم به من نیازی ندارند، آنها مرا اضافه میدیدند. پادشاه را سربار می دانستند، اما همه اینها بهانه بود، اینکه چه چیزی باید باشد، حاکم چه کسی باشد، او روی کدام صندلی باید بنشیند یا اینکه مردم به چه چیزی اعتقاد داشته باشند حتی اینکه چه چیزی درست است همه ادعاهایی فرعی بود. تنها یک دلیل برای این یاغی گری ها وجود داشت، آنها بهانه ای برای ماجراجویی ها و خودخواهی هایشان یافته بودند و به دنبال آن بودند غریزه خشونت خودشان و مردم شهر را به سوی من متمایل کنند. اما من میدانستم مردم شهر چگونه هستند. تنها راهی که غریزه خشونت مردم تو را به نابودی نکشاند این است که آن را بر علیه خودشان به کار گیری، به هر برادری که برادرش را میکشد جایزه ای میدادم آن ها را تطمیع کردم که به جان یکدیگر بیفتند. این تنها کاری بود که برای بقای پادشاهیمان بلد بودم چرا که می دانستم خودخواهی قوی ترین حس میان این آدمیان است. جمعیت شهر نصف شده بود و زندگان روز به روز قدرتمند تر میشدند این افزایش قدرت برای

من خطرناک بود. جنازه ها زیاد و قبرستان ها از خانه ها بیشتر شده بود، آنان که پولی داشتند نمیدانستند چگونه خرج کنند. در دربار پچپچه هایی علیه من به گوش میرسید. من سعی کردم دیگران را بکشم تا امنیتم بیشتر شود، اما بازماندگان، بازماندگانی که زنده ماندنشان مدیون کشتن برادرهایشان هستند. خود خطر بزرگتری شده بودند. هر چه جمعیت کمتر میشد انسان ها خطر بزرگتری برای من می شدند. جلاد را مامور کردم تا همه را بکشد او همه را کشت حالا من مانده بودم و جلاد. از جلاد هم میترسیدم فکرش را خوانده بودم او تمام هویت و انگیزه اش از زندگی، کشتن افراد بود اما دیگر کسی نمانده بود که بکشدش. ناامید و افسرده شده بود. میدانستم روزی هم مرا خواهد کشت پس پیش دستی کردم و او را کشتم. حالا دیگر هیچ خطری سلطنت مرا تهدید نمیکرد من پادشاه قلمرو یک نفره خودم بودم. اما یک مشکل بزرگ وجود داشت کسی نبود که بر او حکومت کنم یا به او دستور دهم. پادشاه قلمرو یک نفره مفهوم مسخره ای بود اما در همین قلمرو یک نفره هم چیزی مرا تهدید میکرد. - سایه ام - همیشه و همه جا همراه من بود در خصوصیتترین جاها او قلمرو یک نفره مرا تهدید میکرد حالا در قلمرو یک نفره دو مدعی سلطنت پیدا شده بود... من هیچ رقیبی را نمیتوانستم تحمل کنم به این دلیل از مرگ برادرم خوشحال شدم و همه مردم را کشتم به خصوص که این چیز تا این میزان شبیه من باشد. تبر را برداشتم و به سمت این سایه لعنتی رفتم به او نزدیک میشدم با او یکی میشدم اما حسش نمیکردم هر چه بیشتر به او نزدیک میشدم هیچ را بیشتر می یافتم. هر چقدر که سعی میکردم او را به دام بیاندازم او مرا به دام می انداخت. تبر را برداشتم و به سایه حمله کردم او به سرعت جابجا میشد. بزرگ و کوچک میشد. به همه جای قصر می رفت اما من یک دیکتاتور تمامیت خواه بودم حتی سایه خودم را هم نمیتوانستم در قصرم تحمل کنم، داد زدم تبر را برداشتم یک شبانه روز سایه را دنبال کردم تبر را به جای جای دیوار

می کوباندم در نهایت سقف فرو ریخت قصر نابود شد ضربه محکمی از سنگ های مرمری بر سرم خورد چشمانم تار شد آرام آرام سیاهی رفت دیگر سایه ام را ندیدم. فکر کنم که موفق شدم او را بکشم.

.....

.....

دو مرد تنومند با لباس هایی به رنگ آبی آسمانی کلید را در زنجیر چرخاندند نمیدانم چند روز بود که پاهایم در زنجیر بود ولی آنقدر گذشته بود که بی حس شوندم خون مردگی روی پوستم و نزدیکی پاشنه آشیلیم دیده میشد. نمیتوانستم حرکت کنم دو مرد تنومند بدنم را روی صندلی چرخ دار انتقال دادند و به داخل اتاقی بردند. مرا روبروی یک پنجره زیبا که در گوشه پایین سمت راست آن گلدانی از گل های مصنوعی با خوش سلیقگی چیده شده بود قرار دادند. یک صندلی به زیبایی و به موازات پنجره ای که از پشت به یک درخت تنومند سرو ختم میشد قرار گرفته بود. دستانم زنجیر شده به صندلی وصل بود. صداهای بلند گام زدن موزون ریتمیک فردی که سایه اش تمام بدن من را گرفته بود از دور شنیده میشد، گام ها کوتاه و کوتاه تر و صداها بلند و بلندتر میشدند. سایه از روی صورتم رفت و زنی با چکمه هایی با پاشنه های بلند مشکی و لباس فرمی تماما سفید از کنار من عبور کرد و روی صندلی ای که گویی با محاسبات دقیق در آنجا قرار گرفته بود نشست و سایه بدنش از پشت تا نزدیکی سرو کشیده شد. یک قاب عکس را به زیبایی در سمت راست میزش قرار داد عکسی که روی آن نوشته شده بود زیگموند فروید و دو عدد که احتمالا تاریخ تولد و مرگش بود روی میز قرار داد.

سرم را بالا اوردم به صورتش نگاه کردم زیبا بود بسیار زیبا، شکل تکامل یافته ای از زیبایی مادر و خواهرم را داشت. لبانش به رنگ قرمز شرابی بود شروع به صحبت کرد صدایی محو میشنیدم. بالا و پایین رفتن لب هایش را می دیدم. یک نوسان تناوبی که به شکل نظام مندی با عقب رفتن لب هایش و با لبخندی محو تکمیل میشد. گاهی به چشمانم نگاه میکرد و کلماتی را با جدیتی بیشتر برایم میگفت.

برایش مهم بودم خیلی مهم وگرنه دلیلی نداشت مرا از تخت و زنجیر بکشاند تا ببینمش. هر ثانیه نگاه کردن به تناسباتی که در بهینه ترین حالت خودش قرار گرفته بود توان درونی مرا بیشتر میکرد. میدانستم این پایان سالها سختیست این زن آمده است تا توان پنهان درونی مرا بیدار کند، حرف هایش را چنان جدی و با اراده میزد که میدانستم آینده مرا بخشی از موفقیتش میداند. قوی و قوی تر زنجیرها را پاره کردم به منتهای توان خود رسیده بودم فکر میکردم چیزی را که آخرین دستاورد زندگی است یافته ام. ایستادم هنوزم پاهایم کمی شل و بی حس بود لنگان لنگان به سمتش نزدیک میشدم جا خورده بود. تعجب کرده بود. با انگشتان ظریف و متناسبش که به یک مچ لاغر و استخوانی ختم میشد. سه عدد را روی تلفن میزش گرفت چند ثانیه بعد در باز شد. آن دو مرد تنومند آبی پوش دست های مرا گرفتند گویی فلج شده بودم هر چقدر زور میزدم بی فایده بود نمیتوانستم حرکت کنم مرا به بیرون از اتاق بردند. قلبش تند تند میزد و دست چپش را روی سینه اش گذاشته بود و حلقه ای از طلای سفید با نگین های پرشمار روی حجم پستانش خودنمایی میکرد.

صدای پیرزنی که لباس فرم آبی کم رنگ پوشیده بود به گوش میرسید.

- نگفتم دختر اون درست شدنی نیست. کسی که به خود اطرافیانش ضربه میزنه حتما به تو هم ضربه میزنه... تا کی میخوای دنبال کارهای غیر ممکن باشی، زندگیت رو تا کی میخوای به خاطر لجبازی های بچه گونه و جاه طلبی های علمی تلف کنی به جای اینکه به این دیوانه ها احساس تعهد کنی فکر شوهر و بچه نازت باش! خدا رو شکر، بخیر گذشت. انشالله بره جایی که سایشم نبینم.

آبدارچی بدو بدو یک لیوان آب قند برای دختر میبرد.

چیزیست شبیه یک درخت گردوی مینیاتوری، نمیدانم دیوار بسیار بلند است یا درخت به طرز عجیبی کوتاه است، شاید هم من کوتاه شده ام، شاید چشمان من ایرادی دارد که آن را کوتاه می بینم، من همیشه در تشخیص دادن اندازه ها افتضاح بودم. شاید اندازه ها درست است و من همه آنها را غلط می بینم. فکر می کنم این درخت را قبلا خودم طراحی کرده ام اما نه دقیقا به این شکل، آری این درخت تجلی و ترکیب گنگ تمام چیزهاییست که در ذهنم به خاطر سپردم. در مورد اطراف روستا و تمام دوران سلطنت خون آلودم. تمام برگ های درخت سرخ است. سرخ و سنگین اصلا نه طراوتی دارد نه شادابی، برگها به مانند گوشت های آویزان شده از قلاب قصابی هستند، که توسط دستان نیرومند اما بی حوصله ای با بی نظمی و عدم تقارنی جزئی در اینجا جای گرفتند. چند شاخه درخت مثل تیغه های چوب لباسی خالی هستند. آن کچل سیاه پوش را می بینم که از داخل یک گاری امحا و احشایی در میاورد. دل و قلوه هایی مثل تمام آنچه روی درخت هستند را در می آورد و بر شاخه های خالی آویزان میکنند. این کچل سیاه پوش، همان قاتل برادرم، چقدر تغییر کرده است بسیار کوتاه شده است دیگر آن ابهت سابق را ندارد به همان میزان که من بزرگ شدم او کوچک شده است. صورتش را میبینم

چقدر صعیف شده است تکیده، خشکیده، چروکیده و لاغر. سفلگی از سر و رویش می بارد. نمی دانم چگونه این ابهت را از دست داده شاید هم ابهتی که من در کودکی از او دیدم کاذب بود. آری همین است تمام ابهت ها کاذب است. مگر من پادشاه نیستم؟ مگر پدرم پادشاه نبود. اما ما چه چیزی جز هیچ مطلق بودیم؟ همانگونه که ابهت ما کاذب بود سایر ابهت ها هم کاذب است. مردم احمق هستند که از احمق هایی چون ما شاه و قدیس میسازند من پدر دیوانه ام را حتی برای پدری ناتوان می دانم چه بیچاره مردمانی بودند آنان که پدر احمق و ناتوان من بر آن ها حکم می کرد. او حتی در اداره ادرار و مدفوع خود ناتوان بود. واقعیت ها آنقدر تلخ هستند که گاهی خنده دار می شوند. آیا مردمی تا این میزان نادان که قدرت را به ما دادند و ما را در معرض رنج های آن قرار دادند مستحق مجازات نیستند؟ شاید هم مجازاتشان همان عملشان شد، اینکه ما بر آنها حکم می کنیم. شاید هم مستحق مجازات خشن تری هستند، کسانی که در انتخاب یک حاکم به این میزان ناتوان هستند اصلا چرا زنده مانده اند؟ آنها مستحق مرگ هستند و این مجازاتشان نیست. این قتل ها هدیه ایست که خاندان سلطنتی به آنها می دهد. تمامی دل و قلوه های روی درخت متعلق به آدمیان است. گویی این کچل سیاه پوش گورکنی است که قلب و جگر همه مردگان را در آورده جگرها همه فرق دارند، همه آشنا هستند. حالا همه شاخه های خالی درخت پر شده است جز دو شاخه، احتمالا من و کچل باید دو شاخه دیگر را پر کنیم و پازل دل و جگر مردگان شهر تکمیل شود آنگاه درخت تکمیل می شود. من و کچل به هم نگاه می کنیم او می خندد و من می ترسم، چقدر لبخندهایش شبیه من است بیمارگونه جذاب و ترسناک. باید چگونه درخت را کامل کنیم؟ من او را بکشم و او مرا، خودمان جرات کشتن خودمان را نداریم، اما آیا همزمان می شود دو نفر را با یک خنجر کشت؟ آری شاید بشود.



.....

سایه را میدیدم، دستانش را بالا برده بود و از خود دفاع میکرد. هر چقدر دنبال صاحب سایه گشتم کسی را نیافتم. آیا من خیالاتی شده بودم؟ آیا جنیان به لانه من آمده بودند؟ آیا تخت خواب کهنه و کریهت را به تصرف در آورده بودند؟ بگذار این تختخواب هم متعلق به آنان باشد. در دنیا چه چیزی نفرت انگیز تر از این تختخواب و آن صندلی وجود دارد؟ تختخواب به مانند باغچه ای حاکی می ماند مرا چنان نباتی در بستر خود محبوس کرده. من چه هستم جز مظهر تمامی ضعف های انسان ها؟ آری آنها زمانی مرا ستایش کردند تا بر ضعف های خود فائق آیند. من به مانند آغوش مادری هستم که جماعتی به هنگام ترس و ضعف به او پناه می آورند حال آنکه خود زنی سرشار از ضعف و ترس. صدای سایه را می شنیدم. صدا به مانند تصویرش بود، محو و مرموز، ضعیف حقیر و ناتوان. اصلا صدا شنیده نمیشد، ولی من آن را

میفهمیدم. به چه صورت؟ نمی دانم شاید کدهای موری با لرزش مغز من آنها را به ذهنم می رساند. میشنیدم، نه، میگفتم. نمیدانم شاید هم گفته خود را میشنیدم و شنیده خود را می گفتم. من به هیچ چیز آگاهی نداشتم جز متنی که برای اولین بار گفته میشد و من برای هزارمین بار آن را می شنیدم.

من بی گناهم، بی گناه، آنها خودشان برای پنهان کردن ضعف هایشان مرا در جایگاهی فرازمینی، چنان مردی از تبار فرشتگان قرار دادند. آنها خواستند ضعیف نباشند. خواستند آگاه شوند. خواستند بر ضعف و جهالت خود طغیان کنند و این را فقط در کشتن من می بینند. آیا نباید شمشیر را به سوی خود بگیرند. آیا نباید برای طغیان علیه جهالتشان خودشان را می کشتند؟ آنها در جستجوی تکاملند یا مرگ؟

آری من مجرمم، اما نمی توانید مرا مجازات کنید، چرا که من شاکی ندارم همه شریک جرمند، همه مثل من مجرمند وقتی همه مجرم باشند سخت است قانون را اجرا کرد، عدالت چیزی جز یک رویاپردازی گنگ از سوی مشتکی سرخورده از حقیقت نیست. فقط زور است که وجود دارد و ثقل، شما میخواهید توهم اجرای قانون را ایجاد کنید. اما برای این عملی کردن این توهم شاکی می خواهید. من شاکی ندارم، چه کسی میخواهد به زیر این بشکه لگد بزند؟ هیچکس، هیچکس حاضر نیست این کار را بکند مگر آن که خودت نقش یک شاکی قلابی را بازی کنی که آن گاه خودت مرتکب جرم شدی. اگر شاکی میخواهی، من خودم بزرگترین شاکی خودم هستم، بگذار برای یک لحظه قاضی و متهم و شاکی بشوم. خودم کیفرخواست را قرائت کنم، خودم جرم های خودم را بخوانم و بگویم چرا که مستحق مرگ هستم و خودم از خودم دفاع کنم و سعی کنم خود را از همان جرم ها تبرئه کنم. بگذار در دادگاه وجدانم غریزه

ام را محکوم کنم یا در دادگاه غریزه ام وجدانم را. آری من چیزی جز مجموعه ای از تضادهای منتهی به تناقض نیستم و هرچه زمان می گذرد و هر چه بلوغ بیشتری میابم به هیولای خودمتناقض بزرگتری تبدیل میشوم. این نوع زیستن برایم عذاب آور است. اما عذاب هم بخشی از همین زندگیست که تجربه میکنم. آنقدر به عذاب زیستن خو گرفتم که به این راحتی از آن دل نمیکنم. زندگی کردن مثل اعتیاد است با همه آزاردهندگی هایش با همه فرسایش هایش با همه تف و لعنت هایی که به آن می کنیم نمیتوانیم از آن دل بکنیم. عیبی ندارد مجری قانون مچ اندازی غریزه و وجدان را ببین و به مرگ من حکم بده. چرا که خودم جرات اجرای این حکم را ندارم هر چند که حق با توست و دلایل محکمی برای پذیرش آن دارم. اما خودکشی سخت است کشتن دیگری بسیار راحت تر از خودکشی است. به خاطر همین است که ما در برابر اشتباهات دیگران قاضیان سخت گیری هستیم که خود را محق تصرف در جسم و جان و روح دیگران می دانیم. اما همین که به اشتباهات خودمان می رسیم پرستار دلسوز و فداکاری هستیم که جز شفقت راهی برای ادامه زندگی نمی یابیم. آری مجری قانون مرا بکش پیش از آن که خودم از کشتن خودم نا امید شوم، اگر قضیه برعکس بود و تو برای کشتنت از من استمداد میجوییدی کمکت می کردم. من خیلی ها را کشتم پیش از آنکه بفهمند چرا باید مرد. آنها بی آنکه دلیل مرگشان را بدانند. مردند. به همین دلیل نمی دانند من چه خدمتی به آنها کردم. آن ها فکر میکردند هنوز از این ویرانه می توان لذت برد و این مهمترین دلیل برای مرگ آنهاست. شاید روزی فهمیدند که من با کشتن آنها چه خدمتی به آنها کرده ام.

---

- قبول ندارم، هر کسی حق یک بار شنیده شدن را دارد. از فرصت دادن به دیگران کسی نمرده است.

دختر رو به افسر می کند:

- او بیمار است مجرم نیست.
- این حرف ها مزخرف است بیماری که جرم انجام می دهد مجرم است، برای من اهمیتی ندارد او به چه دلیلی این کارها را انجام می دهد. همین که این کارها را انجام داده برای مجازات او کافیست.
- اما قانون می گوید بیماران باید درمان شوند نه اعدام.
- قانون اشتباه میکند تنها راه درمان این بیماران اعدام است، اگر حتی شاکی هم نداشته باشد، من خود قانون میشوم، حتی فراتر از آن و او را اعدام میکنم. حضور این قاتل زنجیره ای برای همه خطر است از جمله خود شما و کارمندان، وقتی چاقوی او به بدن شما بخورد میبرد اهمیتی ندارد او خودآگاه این کار را انجام میدهد یا نا خودآگاه. قاتل های دیگر هم چنین وضعیتی دارند. هیچ آدم عاقلی بی دلیل قتل نمی کند. هر کسی دلیل ریز و درشتی دارد که ریشه در خودخواهیش دارد .
- اما او هم مثل هم ما حق زندگی کردن دارد. فراموش نکنید او یک قربانیست نه یک ظالم.
- هر ظالمی روزی یک قربانی بوده، و هر قربانی ی یک ظالم است. چرا که با قربانی ماندن حداقل به خودش ظلم کرده است. او حق زندگی ندارد، الان ما شهروندان سالم و قانون مدار هم حق زندگی کردن نداریم، چه برسد به این دیوانه زنجیری، پدر من سالم بود سرطان گرفت و مرد، مادرم از سیاه سرفه جان داد، این دیوانه پیش از این مثل بیماری به جان مردم افتاده و دیگران را کشته است. او حق زندگی را از دیگران گرفته است. بدون چنین جانمایی هم زندگی ما هر روز یک جور، تهدید میشود اگر او را نکشیم

که آن موقع دیگر هیچ کسی حق زندگی ندارد. کاش به جای پدرم او می مرد. اکنون در روستاها قحطی و فقر موج میزند. یکی از گرسنگی می میبرد، یکی از بیماری، یکی از جنگ و یکی از ظلم در حال جان دادن است و یکی در تلاش برای ریشه کن کردن ظلم جان میدهد و در این راه دیگران را می کشد. وقتی ده ها نفر آب آشامیدنی ندارند چرا ما باید هزینه زندگی یک دیوانه را تامین کنیم و دو نگهبان را برای او بگذاریم؟ در ضمن او زندگی نمی کند. شما به این می گوئید زندگی؟ دیوانه ای که هنوز فکر می کند دهه چهل است؟ دیوانه ای که هنوز فکر میکند مثل پدرش خان است دیوانه ای که هنوز نمیداند روستایشان، آن قصرشان و خانه آبا اجدادیشان ویران شده و از میانه آن جاده گذشته است. دیوانه ای که سعی می کند همه جنایت های پدر و عمویش را در عصر فتوالیسم بازسازی کند. کسی که با گذر زمان حرکت نکند زندگی نمی کند. زنده نیست او مدت هاست که مرده است. درست از وقتی که مردم پدرش به خاطر ظلم به روستاییان سنگسار کردند. او در کودکیش مانده در دهه ۱۷۵۰ همان موقع که پدرش دسته دسته روستاییان را می کشت. و نمی تواند قبول کند زمان گذشته است. هنوز برای او آغل و چهارپا حقیقی تر از ماشین چاپ و ماشین بخار است. نترس من با کشتن او به او لطف کرده ام. من او را از جایی که مدت هاست به آن تعلق ندارد و آن را نپذیرفته نجات می دهم. او باید مدیون من باشد.

به هنگام کشف یک فسیل جدید در قعر دریاچه خشک شده محققان در مورد ماهیت این جانور به بحث نشستند. گروهی داعیه زرافه بودن او را داشتند و گروهی او را شتر می دانستند هر گروه برای اثبات حرفش دلایلی باورپذیر اما محو عرضه می کرد. پیکر جانور به مانند زرافه می ماند ولی اندازه اش اندکی از شتر های کنونی بزرگتر بود. معلوم نبود او شتری غول پیکر بوده یا زرافه ای کوچک اندام. احتمالاً هیچ کدام، او جانوریست مجهول از پیش از تاریخ که تا کنون میلیون ها سال از انقراضش می گذرد و با دفن شدنش سوال های بی جواب بسیاری دفن شد. شاید این فسیل بتواند اطلاعات ارزشمندی از گذشته ای محو را در اختیار محققین بگذارد.

گزارش نتایج تحقیقات محققین اعزامی به آفریقا مورخ ۲۵/۴/۱۲۱۰

## فسیل

این فقط پیش بینی زیرکانه و درایت هشیار بود که توانسته بود گله زرافه ها را از فوران غافلگیر کننده آتشفشان فعال آن روزهای دنیای طبیعت یعنی "جبریکارا" نجات دهد. او به واسطه مسیر یابی هایی که در آن زمان هوشمندانه به حساب می آمد توانست زرافه ها را به این جنگل بهشت گون برساند. اما هیچکدام از زرافه ها از جمله خود هشیار آن قدر با هوش

نبودند که بدانند آن‌ها بقایشان را مدیون هشیار هستند. چون هنوز زرافه‌ها آن قدر پیشرفته و تکامل یافته نبودند که با مفاهیمی مثل دین، مالیکیت و حقوق فردی آشنا باشند.

در آن دوران که اولین نشانه‌های خرد در نسل جهش یافته و نا مانوس میمون‌های مهاجر آفریقایی دیده می‌شد، هشیار اولین جانوری بود که می‌توانست فکر کند، تحلیل کند و سعی کند با آسیب‌شناسی هایش جماعت اطرافش را از یک بحران به یک موفقیت هدایت کند. به همین دلیل اگر کسی هشیار را باهوش‌ترین موجود آن روزهای کره زمین حتی ورای آن میمون‌های جهش یافته می‌دانست اشتباه نمی‌کرد.

زرافه‌هایی که کوتاه‌ترین آنها یعنی هشیار ۳۳۰ و بلندترین آن‌ها یعنی کامیار ۴۳۰ سانتی‌متر قد داشتند توانسته بودند پس از ماه‌ها عبور از مسیرهای صعب‌العبور برفی، و بیابان‌های سوزان خود را به جنگل بزرگ و پر نعمتی برسانند که تا چند روز پیش جولانگاه و زیستگاه گیستال سالمانگاه‌های آبی بود. گیستال سالمانگاه‌های آبی جانوران همه‌چی‌خوار کوچک اندامی بودند که بر عکس مهارت ناچیزشان در گوشتخواری توانایی بسیار عجیبی در بالا رفتن از درختان و گیاه‌خواری داشتند. محققان هرگز نتوانستند اطلاعات کاملی از گیستال سالمانگاه‌های آبی به دست بیاورند. اما فسیل‌های آنها نشان می‌داد که نسل اولیه آنها گوشتخواری در اندازه یک بره بودند که به مرور زمان آخرین نسل آنها تبدیل به گیاه‌خواری به هیبت یک گوسفند شده بودند. گروهی از محققان بر این باور بودند که نسل آخر گیستال سالمانگاه‌های آبی به کلی ماهیت گوشتخوار خود را فراموش کرده بودند. البته این فرضیه با ادله محکم پشتیبانی نمی‌شد. این گروه از دانشمندان مدعی بودند که این حیوانات تمامی خصایص گوشتخواریشان به خصوص چالاک‌ی و دندان‌های نیش را در طول زمان از دست دادند و به همین دلیل نتوانستند از انقراض خود در طبیعت جلوگیری کنند. ورود زرافه‌ها به آن دره‌ای

که زیستگاه گیستال های آبی بود آغاز انقراض آن ها را کلید زد. گیستال ها که میدیدند ذره ای شانس در مواجهه و جنگ با زرافه ها ندارند سرزمینشان را ترک کردند و با سرعت عجیبی منقرض شدند. به همین دلیل کسی گیستال های آبی را ندید. آنچنان که گروهی وجود آن ها را به تخیلات ذهنی بیمار نسبت می دادند و گروهی دیگر وجود آن ها را فرضیات غیر قابل اتکا می دانستند.

هفته اول پس از راندن گیستال های آبی بهترین دورانی بود که یک گله زرافه از آغاز تاریخ تا کنون تجربه کرده بود. آن ها به واسطه مسیر یابی های نسبتاً نبوغ آمیز هشیار در سرزمین سبزی قرار گرفته بودند که برکه ای از آب زلال در میان آن با رنگ آبی شفافش که در تاریکی های شب بازتابنده درخشش نورانی ماه درخشان آسمان پاک بود خودنمایی میکرد. دره در روزها زیباترهم می شد. نور شفاف درخشان خورشید که چون آغوش مادری مهربان از لابه لای سایبان های درختان متنوع و بکر، زیبایی خاصی به محیط می داد در کنار تنوع رنگ های بیشمار و طبیعتی غنی که نیازهای جسمی و روحی هر جنبنده ای را تامین می کرد باعث شده بود زرافه ها از هشیار شل کوتاه ترین زرافه تا کامیار پرابهت یک زندگی جمعی رویاگون را با حس دوست داشتن مشترک بدون ذره ای خودخواهی تخاصم بر انگیز تجربه کنند. زرافه ها که در آن روزها تمامی آنچه که در واقعیت تجربه می کردند همان چیزهایی بود که رویاهایشان با آن مطابقت داشت. نام آن دره را "رویاگا" یا محل تحقق بخشیدن به رویاها گذاشتند. رویاگا سرزمینی بود که در آن هیچ تفاوت و تبعیضی وجود نداشت. سرزمینی آن قدر سخاوتمند که جیره مورد نیاز تمام ساکنانش را تامین میکرد. درختان سر به فلک کشیده که از همه پر برگ تر بودند به زرافه های بلند قد تعلق گرفتند و درختان متوسط القامت به زرافه های متوسط. هشیار شل هم در کنار سایر زرافه های کوتاه قامت محصولات درختان



کوچکتر و پوشش های گیاهی روی زمین را می خوردند و هیچ زرافه ای از وضعیت خود ناراضی نبود. در آن دوران زرافه ها با طلوع خورشید به شاخه های درختان حمله می کردند و با غروب آن در کنار برکه تجمع می کردند. آنها در کنار هم و بدون هیچ خصومتی روز را می گذراندند. در آن دوران دوست داشتن و همچون خود دیدن ممنوع حسی بود که در میان زرافه ها وجود داشت.

هنوز یک ساعت از غروب اولین جمعه نگذشته بود که بروز صاعقه های آسمانی برای لحظه ای درخششی ترسناک به آسمان داد. تصاویر شوکه کننده ای که با صدای دلهره آور رعد امتداد می یافت. و آنقدر به تنه درختان هجوم می آورد که بوی دود و غبار بر آمده از حاصل این سوزش برای اولین بار زرافه ها را با آتش آشنا کرد. همین که بوی آتش و دود در هوا بلند شد. هشیار فریاد زد:

درختانمان، تمام بود و نبودمان در حال سوختنند.

سپس با آن بدن ضعیف و پاهای شلش شروع به پاشیدن آب های برکه به سمت مناطق در حال سوختن کرد. اما زبانه های آتش قدرتمندتر از آن بودند تا با تلاش های هشیار شل خاموش شوند. این شد که همه زرافه ها در اتحادی غریزی تمامی تلاششان را برای خاموش کردن آتش کردند. زرافه های کوتاه قد که بهتر می توانستند از برکه آب بگیرند و با سرعت بیشتری آتش را خاموش کنند نقش عمده ای در مهار این آتش ایفا کردند. بعد از مهار آتش، زرافه ها مضطرب و نگران منتظر طلوع خورشید ماندند تا ببینند چه بر سر رویاگا آمده است. صبح روز بعد درست در لحظه ای که زرافه های نگران در دل روشنایی روز آن چه را که شب قبل بر سر جنگل آمده بود دیدند. در شوکی عظیم فرو رفتند. صاعقه های شب گذشته آتش

سوزی عظیمی را ایجاد کرده بود که بخش اعظم پوشش گیاهی روی زمین را به همراه اغلب درختان کوتاه قامت خشک کرده بود. اما خوشبختانه درختان متوسط و درختان پر برگ مرتفع که بخش عظیمی از این منابع غذایی را شامل می شدند به دلیل سرعت عمل هشیار در تشخیص، و ممارست های زرافه های کوتاه قد آسیبی ندیده بود. به همین دلیل زرافه های متوسط و بلند قامت اصلا این صاعقه ها را بی نتیجه می دانستند. اما این قضیه روی دیگری هم داشت. درختان کوتاه تر که معمولا زرافه های کوتاه تر از جمله هشیار زرافه شل آن تغذیه می کرد. عموما آسیب دیده بود و پوشش گیاهی روی زمین تقریبا خاکستر شده بود. هر چند هشیار در ابتدا ذره ای از این موضوع نگران نبود. چرا که فکر می کرد زرافه هایی که توانسته اند از فوران گسترده آتشفشان جبریکارا جان سالم به در ببرند می توانند چنین معضلی را نیز حل کنند.

درست در حالی که زرافه های بلند و متوسط به شاخه های مرتفع مصون از آسیب درختان حمله می کردند و زندگی عادی روزانه خود را بدون هیچ خللی انجام میدادند. زرافه های کوتاه تر از جمله هشیار شل تمام طول روز را به سرگردانی و قناعت سپری کردند و بی هدفی هنگام سرگردانی، خود درد گرسنگی را دو چندان کرد.

در اولین غروب خورشید پس از جمعه صاعقه زده، غروب های رویاگا دیگر حال و هوای همیشگی را نداشت. چون بیش از یک سوم زرافه ها گرسنه بودند. اما زرافه های متوسط قامت در کنار زرافه های بلندتر آن روز کنار برکه آمدند و سعی کردند استراحت شبانه همیشگی خود را سپری کنند. برای اولین بار بود که گله زرافه ها در مورد یک موضوع نظر مشترک نداشتند. چرا که آن حس مشترک همیشگی از بین رفته بود. سیر دلیل بیقراری گرسنه را نمی دانست و گرسنه از بی مبالاتی سیر عذاب می کشید. در غروب روز دوم در حالی که زرافه های

کوتاه قد از فرط گرسنگی و کمبود عایدات غذایی به حالت نیمه هشیار رسیده بودند و سایر زرافه ها به شکل بی‌مبالاتی مشغول استراحت کنار برکه بودند هشیار شل شروع به سخنرانی کرد:

دوستان می‌دانید که صاعقه ما را با مشکل جدیدی روبرو کرده، اما جای نگرانی ندارد. چرا که گله زرافه‌هایی که توانستند فوران گسترده آتشفشان جبریکارا را بدون آسیب سپری کنند قطعا در برابر چند صاعقه بی‌وقت از هر آسیبی مصونند.

پیش از هر چیزی از یکایک شما به خاطر تلاش‌های پر شمارتان در مهاجرت عظیم و طاقت فرسایمان و ترک سرزمین آبا اجدادیمان که در زیر فوران‌های بی‌انتهای آتشفشان به تلی از خاکستر تبدیل شد تشکر می‌کنم چرا که کار غیر ممکن این مهاجرت عظیم را ممکن کردید. ما یکبار با همکاری و تلاش بسیار و به مدد اتحاد و یکپارچگی که همیشه همراهان بود توانستیم بهترین و زرخیزترین منطقه را بیابیم و با بیرون راندن گیستال سالامانگای آبی بهترین روزهایمان را سپری کنیم.

هشیار در ادامه گفت:

من پس از بررسی‌های متعدد و موشکافانه‌ای این منطقه را برای سکونت خودمان انتخاب کردم. من از همان آغاز متوجه شدم که این منطقه می‌تواند اغذیه جمعیتی شش برابر جمعیت کنونی ما را کفاف دهد. در مورد درختان سوخته شده به شما قول میدهم که با اتحاد یکپارچگی می‌توانیم معضل آنان را حل کنیم، مایی که پیشتر فوران جبریکارا را با موفقیت سپری کردیم بر این مشکل هم فائق خواهیم آمد.

به محض آنکه حرف هشیار تمام شد زرافه ای مست از میان برخاست و گفت: زرافه نحس تو را اگر در بهشت هم ببریم باز هم آن را به کام همه مان تلخ میکنی، اصلا معضلی وجود ندارد که بخواهد حل شود. صاعقه هیچ ضربه ای به ما نزده، نگاهی به شکم های باد کرده مان بیانداز و گوشت را به صدای آروغ هایمان در فضا بسپار تا بفهمی از این بهتر هم نمی شود. تو هم دیگر این حرف های نا امید کننده که زرافه ها را دل سرد میکند نزن.

گوینده این حرفها باربد نام داشت، زرافه ای متوسط القامت و لذت گرا که چاقترین زرافه ی گله و به شدت راحت طلب بود.

اختلاف باربد و هوشیار زمانی شدت پیدا کرد که هشیار پیشنهاد کوچ به این مکان را داد. باربد اولین مخالف او بود. اما با حمایت سایر زرافه ها به خصوص کامیار زرافه بلند قد خوش سیما طرح هشیار عملی شد.

سایر زرافه ها هم گفتند: اکنون وقت خواب است در مورد مشکل پیش آمده با هم سخن می گوئیم فردا هم وقت است هم این جنگل، مشکلی پیش آمد رفعش می کنیم.

در این میان گروه دیگری به هشیار گفتند: هشیار تو موجود بدبینی هستی، در این مکان حداقل چند برابر مصرف همه ما برگ است. نگاه کن چند برابر، هیچ جای نگرانی وجود ندارد تو هم راحت و خوشبین باش

یکی از زرافه ها که در تاریکی شب سخن می گفت و از دور مشخص نبود کیست گفت:

این هشیار موجود بی عرضه، بدبو و معلول‌یست که توان انجام کاری را ندارد. در روزهای عادی هیچ کسی به او توجه نمی‌کند چرا که حیوانی مطرود و حسود است. او چون خود توان و استعداد زندگی سالم را ندارد. می‌خواهد نگذارد زندگی بقیه هم سالم به پیش برود.

ناگهان سکوتی بر پا شد و عده ای در دل حق را به زرافه ی ناشناس دادند.

باربد پیشنهاد کرد که: شب به نیمه نزدیک می‌شود. بگذارید برویم و بخوابیم و اسایش خود را قربانی حرف های بی سر و ته جناب هشیار نکنیم که اگر هم درست باشد فایده ای برایمان ندارد. کاری بیهوده تر از فکر کردن در دنیا وجود ندارد. طبیعی هم هست زرافه ای چون هشیار که توان جمع کردن صد برگ در روز ندارد خودش را مشغول لاطائلات بیهوده ای چون فکر کردن می‌کند.

سپس ادامه داد:

تو حتی توان چیدن صد برگ در روز را نداری آن وقت می‌خواهی برای جنگل به این بزرگی تصمیم بگیری؟ حال اگر کامیار پر ابهت چنین حرفی میزد ارزش شنیدن داشت. من که می‌روم بخوابم.

در این مشاجرات لفظی همه زرافه ها حضور داشتند به جز کامیار زرافه ی محبوب که در خلال همه مشاجرات در خوابی عمیق به سر می‌برد. این آخرین حرفهایی بود که زده شد سپس همه رهسپار خوابگاه خود شدند.

علاوه بر قد بلند، رفتار نیک کامیار یکی از دیگر از عوامل محبوبیت وی بود. او همواره به زرافه ها کمک می کرد. کامیار فلسفه ای در زندگیش داشت. اینکه همه زرافه ها موجودات خوبی هستند مگر وقتی شما به عینه و به طور قطع اقدام بدی از آنان دیدید. به خاطر همین او همه زرافه ها را خوب می دانست و اگر اختلافی بین آنها پیش می آمد آن را اختلافی زودگذر و احساسی می دانست. علاوه بر همه اینها کامیار بر خلاف هشیار که به شدت بدبین یا شاید واقع بین بود، زرافه ای خوش بین بود.

در مقابل هشیار علی رغم هوش زیادش در میان زرافه ها حیوان محبوبی نبود. چرا که هوش زیاد در میان زرافه ها ارزش به حساب نمی آمد. اصلاً زرافه ها نمی دانستند هوش چه معنایی دارد. در جامعه زرافه ای تنها یک ارزش وجود داشت و آن هم قد بلند بود. به همین دلیل بر اساس قانون نانوشته ای که عرف خوانده می شد کامیار بلندقامت که زرافه ای خونسرد و از نظر هوشی معمولی بود محبوبترین زرافه گله شده بود.

قد کوتاه هشیار تنها عامل نفرت زرافه ها از او نبود. یکی از پاهای او می لنگید و مادرش که بدنامترین زن در میان زرافه ها بود به هنگام وضع حمل او مرده و پدرش نا معلوم بود. به همین سبب سایر زرافه ها به نحسی و بی اصالتی هشیار اعتقاد داشتند. هر چند زرافه ها کم و بیش از تصمیمات زیرکانه و نجات بخش او متوجه زیرکیش شده بودند اما هیچوقت حرف ها، نقشه ها و صحبت های وی را نمی فهمیدند. به همین دلیل هیچوقت به صحبت های او عمل نمی کردند. طبیعی هم بود میان آن همه زرافه ی اصیل بلند قد او نباید بهترین می بود. البته به هنگام فوران آتشفشان جبریکارا همه زرافه ها از او تبعیت کردند چرا که راه دیگری برای جلوگیری از انقراض به ذهنشان نمی رسید.

آن شب سایر زرافه ها حتی زرافه های کوتاه قد هم بی توجه به حرف هشیار به گذران شب تاریک پرداختند. طبیعی هم بود پس از حل مشکل فوران جبریکارا دیگر این زرافه های رفاه زده دلیلی برای توجه به این زرافه ی بدن نامتعارف نداشتند.

اما هشیار شب را با نگرانی بزرگی سپری می کرد. نگرانی بزرگتر از انقراض زیر مواد مذاب جبریکارا، دیگر درختان کوتاه برگ های زیادی نداشتند و پوشش گیاهی سوخته کف زمین زرافه های کوتاه قد را محکوم به انقراض میکرد. برای هر کسی که به درختان نگاه می کرد مشخص بود فردا مشکلاتی پیش می آید. در سراسر رویاگا تصویری دوگانه به چشم می خورد. در یک سو درختان پر بار بلند قد و متوسط قامت قرار داشتند که به یمن سخاوت طبیعت جز تصور یک رفاه مطلق حس دیگری را در بیننده ایجاد نمی کردند و در سوی دیگر آن مخروبه ای وجود داشت که به سرزمین سوخته بیشتر شبیه بود. و این دوگانگی بزرگ همان چیزی بود که برای هشیار حتی از خطر انقراض هم نگران کننده تر بود.

درست در نزدیکی ظهر هشیار به حالتی کسل از خواب برخاست. در آن هنگام حیوانات بسیار کار کرده بودند. به گونه ای که کامیار صد و پنجاه برگ برای خود جمع کرده بود و زرافه های دیگر با نود، هشتاد، هفتاد، شصت و پنج و غیره روزشان را سپری کرده بود. در میان زرافه ها بارید با جمع آوری پنجاه برگ کمترین میزان برگ را در میان زرافه های متوسط جمع آوری کرده بود.

بعد از هشیار شل کمترین میزان میانگین جمع آوری به زرافه ی ماده ای تعلق داشت که با ۳۴۵ سانتی متر قد کوتاه ترین فرد گله پس از هشیار به حساب می آمد و عبارت از ۳۵ برگ بود، او فقط کار می کرد و سایر حیوانات گله او را زرافه لال صدا میزدند.

وقتی که حیوانات متوجه بیداری دیر هنگام هشیار شده بودند، شروع به انتقاد علیه وی کردند. باربد پیشقراول این منتقدین بود.

او می گفت: ببینید او ساعت ها دیرتر از دیگران از خواب بیدار می شود و در شرایطی که همه چیز برای کار و زندگی سالم فراهم است او هیچ کاری نمی کند. هم اینک زرافه های دیگر بسیار برگ جمع کرده اند، تو هم اگر میخواستی می توانستی آذوقه ات را از دل این جنگل پر نعمت جمع کنی.

سپس رو به زرافه های دیگر کرد و گفت آیا دروغ می گویم؟

شما به من بگویید مگر نه اینست که در این جنگل چند برابر ظرفیت همه ما آذوقه است؟ دیگر چه دلیلی وجود دارد به چیزی دیگری فکر کنیم؟ اگر کسی بخواهد در این جنگل قوت لازم خود و اطرافیانش را تامین کند مانعی وجود ندارد.

او می خواهد متفاوت عمل کند چرا که در عمل کردن مثل بقیه به هیچ دست می یابد.

هشیار به دفاع از خود برخاست و گفت:

من امروز صبح خواب آلوده هستم چراکه دیشب ساعت ها غرق در اندیشه و نگرانی بودم،

زرافه ای گفت نگرانی برای چه؟



هشیار که حالا مجالی برای سخن گفتن به دست آورده بود چنان لب تشنه ای که به آب می رسد از جا برخاست و گفت:

من دیروز به جنگل نگاه کردم و متوجه شدم درختان کوتاه قد به سرعت در حال خشک شدن هستند. طبق پیش بینی های من این گیاهان بیش از یک هفته کفاف مصرف زرافه های کوتاه قد را نمی دهند. من فکر کردم که چه باید کرد؟

اما وقتی از خواب برخاستم فهمیدم محاسباتم اشتباه بوده این گیاهان نه تنها یک هفته، بلکه کفاف یک روز زرافه های کوتاه قد را نمی دهند. به شما هشدار می دهم امروز همه زرافه ها سیر نخواهند خوابید.

سایر زرافه ها در واکنش به سخنان هشیار به سه گروه تقسیم شدند:

گروهی عصبانی شدند، گروهی به فکر رفتند و گروهی بنای مخالفت با هشیار را گذاشتند

زرافه ها ترجیح میدادند به هشدارهای نا امید کننده این زرافه تنبل و ناتوان بی تفاوت باشند.

سپس همان زرافه ی ناشناس دیشب که حالا شناخته شده بود و زرافه ی پوزه کوتاه نام داشت لب به سخن گشود:

امشب شاید همه زرافه ها سیر نخواهند اما قطعاً یک زرافه گرسنه خواهد خوابید و آن تویی

او ادامه داد:

ما زرافه ها مسئول تغذیه زرافه های دیگر نیستیم. ما مسئول خودمانیم نه کس دیگر. هر کسی برای خودش کار می کند و می خورد، من یک زرافه آزاد هستم که زندگی مستقلی از شما دارم، اگر همه شما روزی هزار برگ بخورید یا از گرسنگی بمیرید فرقی به حال من ندارد. اکثریت زرافه ها در دل حرف او را تایید کردند. به طور کلی زرافه ها موجودات مسکوتی بودند و عمده واکنش آنها در دل بود.

باربد گفت: روشنایی روز را پای حرف های بیهوده جناب هشیار تلف نکنید و بروید آذوقه بیشتری برای خود جمع کنید.

کامیار در تایید حرف های باربد گفت: الان وقت تغذیه است برای شب همفکری میکنیم.

این حرف آرامش بخش و وحدت بخش کامیار ختم جلسه ی بی موقعی بود که هشیار شل پس از بیداری آغاز کرده بود و در کار همه زرافه ها اخلاص ایجاد کرده بود. البته یک زرافه بی تفاوت به همه این گفت و شنود مشغول تلاش بی نتیجه ای در حمله به درختان بود. زرافه لال فقط کار می کرد و اصلا به نتیجه برآمده از آن کار اهمیتی نمی داد. البته زرافه لال تماما لال نبود فقط کم حرف بود و هر بار که سخن می گفت با یک دلهره خاص و به کوتاهی حرف میزد.

در نزدیکی های غروب زرافه های کوتاه قد سرشان را به بالا آوردند و متوجه شدند که دیگر برگی برای چیدن نیست. منبع غذایی تمام آنان این چند مورد برگ های زنده اش را از دست داده و تماما خشک است.

هشیار که تحقق پیش بینی هایش را دید به شکلی خسته و نا امید خود را به صخره ای دور از رویاگا رساند و پاهایش را دراز کرد.

در خلال استراحت زرافه ها در کنار برکه کامیار برخاست و گفت:

- هشیار شل از ابتدا نگران کمبود غذا بود. اما مخالفان او می گفتند این جنگل بسیار

نعمت دارد و کسی گرسنه نخواهد خوابید.....

زرافه پوزه کوتاه سخنان کامیار را قطع کرد و گفت:

- این که کسی گرسنه بخوابد یک بحران نیست، بلکه کاملاً طبیعی هست، زرافه ای که

ساعت ها از روزش را در خواب است و آن ساعاتی را هم که بیدار است فقط حرف

میزند باید گرسنه بخوابد. با حرف زدن که نمی توان شکم را سیر کرد.

هشیار فریاد زد: این فقط من نیستم که گرسنه ام، بسیاری از زرافه هایی که امروز کار کردند هم گرسنه اند.

زرافه پوزه کوتاه پاسخ داد: هشیار به دنبال شریکی برای بدبختی ها و تنبلی های خود

می گردد.

در میان جمع همه ای ایجاد شد نظم جماعت زرافه ای به هم ریخته بود، هر یک از

حضار با کنار دستیش صحبت می کرد. عده ای یکدیگر را تایید می کردند و گروهی در

حال مشاجره بودند. تشکل های دو سه یا پنج نفره تشکیل شده بود. و صدای هیاهوی نا

مفهومی که حاصل سخنان زرافه ها بود شنیده می شد.

هشیار همه را به سکوت خواند. اما اثری نداشت. باربد از همه خواست تا به حرفهایش توجه کنند اما این فقط گروهی از زرافه های متوسط القامت بودند که حرف باربد را گوش کردند. سرانجام کامیار با صدای بلندش فریاد زد ساکت باشید و آنگاه همگی به سمت او بازگشتند.

در میان زرافه هایی که هنوز مغز آنها آنچنان تکامل نیافته بود که بتوانند وقایع اطرافشان را منطقی قضاوت کنند. قضاوت بر عهده چشم ها بود و این چشم ها بودند که کار عقل را می کردند. به همین دلیل ظاهر هر زرافه ای معیار ارزش گذاری شده بود و در جامعه زرافه ای تنها یک ارزش وجود داشت آن هم قد بلند بود. گویی که قد بلند لازمه ای برای خوب بودن بود. اگر قد حیوانی بلند بود کارهای معمولی او حکیمانه جلوه می کرد و اگر قد حیوانی کوتاه بود بزرگترین جادوها هم در این باور که او یک زرافه کوتاه ناتوان است تغییری ایجاد نمی کرد.

حالا زرافه ها همه سکوت کرده بودند و اگر هم حرفی داشتند آن را در خود دفن می کردند.

ناگهان این سکوت طولانی مدت توسط زرافه ای شکسته شد. زمانی که زرافه ها به عقب برگشتند فهمیدند کدام زرافه این سکوت طولانی را شکسته است. زرافه پوزه کوتاه تنها زرافه ای بود که به واسطه مغلظه هایش قادر بود با هشیار به بحث بنشیند. او لب به سخن گشود و گفت:

شما زرافه ها از کجا میدانید که نگرانی های هشیار کالبد واقعیت به خود می گیرد و از کجا میدانید نگرانی های هشیار نگرانی های همه زرافه هاست؟. صادقانه بگویم من

نگرانی های هشیار را نگرانی های شخص او و چند زرافه ی کوتاه قامت ناتوان چون او می دانم.

زرافه ی پوزه کوتاه در میان زرافه های متوسط قامت طبقه بندی می شد. قد او اندکی از باربد بلندتر بود و بدن کشیده و صورت لوزی مانندش جلوه ای متفاوت در میان سایر زرافه ها به او می داد. لب های او به شکل هلال ماه به سمت بالا بود و باعث می شد تا لبخند موزیانه ای در میان صورت پرموی او نقش ببندد. او لاغرترین زرافه طبقه متوسط به حساب می آمد.

او پس از اتمام حرف هایش پوزه گری مانند خود را بست و گوش های الاغی خود را تیز کرد تا صحبت های گوینده بعدی را بشنود.

هشیار پاسخ داد: این تویی که از جانب خودت سخن می گویی، آیا اینکه امروز تعداد زیادی از زرافه ها چند روزیست آن رفاه قبل از ورود صاعقه را نداشتند دغدغه من تنهاست؟

زرافه پوزه کوتاه گفت: دغدغه تو و چند زرافه کوتاه قامت ناتوان راحت طلب دیگر. هشیار گفت: فقط چند زرافه نیست، همه زرافه های کوتاه قد گرسنه هستند اما آنها راحت طلب نیستند. مگر یادتان رفته این زرافه ها کوتاه قد در مهاجرت از جنگل جبریکار، و خاموش کردن آتش رویاگا چه کردند. مگر همه شما زرافه ها اعم از کوتاه و بلند ندیدید که این زرافه ها در مهار صاعقه چه کردند؟ تلاش همین زرافه های کوتاه قامتی که خودتان ناتوانشان می خوانید بود که منابع غذایی آنان را حفظ کرد. زرافه پوزه کوتاه رو به زرافه های هم قامت خودش کرد و گفت: آیا در شما زرافه ی پرتلاش گرسنه ای وجود دارد؟

باربد جواب داد: نه ما بلکه هیچ زرافه ای در تاریخ چنین رفاهی را تجربه نکرده،  
زرافه های متوسط القامت فریاد زدند: در میان ما هیچ زرافه ی پر تلاش گرسنه ای  
وجود ندارد.

زرافه پوزه کوتاه با سرمستی رو به کامیار و بانو بلند قدترین ماده گله کرد و گفت: ای  
کامیاری که همیشه بیشترین دستاورد های غذایی را در میان زرافه ها داشتی، آیا  
دورانی مرفه تر از امروز را تجربه کرده ای؟

پیش از آنکه کامیار و بانو جوابی دهند زرافه ناشناس روی تخته سنگی رفت تا همه او  
را ببینند و گفت:

- موضوع به نظرم آن قدر ساده است که همه شما سکوت کردید و حتی زرافه های کوتاه

قامتی که هشیار از جانب آن ها سخن می گوید هم کلامی در حمایت از او نمی  
گویند. زرافه های میان قد و بلند قد همگی حس پادشاهان روی زمین را دارند، تنها یک  
زرافه مضر ناراضی وجود دارد و تنی چند از جانوران مشابهش، در همه آنها چند ویژگی  
مشترک است. آنها نا توان، تنبل و قیح و جاه طلب هستند. بله در این جنگل عدالت وجود  
دارد. اما چه کسی این عدالت را شکل داده است؟ پاسخ این سوال یک کلمه است  
طبیعت. ، طبیعت است که با تغییرهای خودش تعیین می کند چه کسی بماند و چه  
کسی نماند، و چه کسی جایگاهش برتر از دیگریست.

- هشیار جواب داد: این عدالت نیست انفعال است. اگر قرار بود که هر چه طبیعت به

سرمان می آورد عدالت باشد که باید همه ما در فوران آتش نشان جبریکارا می  
مردیم. اما آنچه که ما می کنیم. غلبه بر تمامی جورهای طبیعت علیه ماست و این  
معنای حقیقی زیستن است. تو که انقدر در برابر تقدیر طبیعت تسلیمی چرا زمانی که

زرافه های کوتاه قد آتشِ سوغات طبیعت را خاموش می کردند این را نگفتی؟ بله تو داری انفعال در برابر تقدیر را به جای عدالت به زرافه ها می گویی، تا حیوانات به این بحران و بدبختی عادت کنند. اما اینجا رویاگا است یعنی جایی که نه تبعیضی در آن وجود دارد، نه فقری.

- عدالت یعنی آنکه هر کسی میزانی از استعداد و توانایی دارد که به اندازه همان

استعدادها و توانایی ها بر طبیعت تسلط می یابد. من که یک زرافه میان قد هستند. بسیار خوشحالم که زرافه های بلندتر از من بسیار می خورند این عین عدالت است.

زرافه های بلند قد از صحبت های زرافه پوزه کوتاه بسیار خوشحال شدند. و زرافه های متوسط هم از سخنرانی زرافه هم قدشان جانانه حمایت کردند.

هشیار از جای برخاست و رو به صورت های بی تفاوت و خسته زرافه ها کرد او گفت: مسئله من تفاوت در میزان آذوقه ها نیست. من از یکسان سازی آذوقه ها حرف نمی زنم. من از حداقل رفاهی که همه زرافه ها مستحق آند حرف میزنم. می گویم همه زرافه ها، چرا که ما از زمان آن مهاجرت و راه پیمایی طولانی تا لحظه ای که آتش برآمده از صاعقه را مهار کردیم، همه یک کل متحد بودیم. منافع سایر زرافه ها منافع ما بود و مشکلاتشان مشکلات ما، شما که از برتری مهارت ها صحبت می کنید مگر ندیدید زرافه های کوتاه قد، در حمل و نقل آب چه قدر توانمند بودند. شما که توانمندی را فضیلت می دانید. چرا چشمتان را بر توانایی زرافه های کوتاه قد بسته اید. اگر می خواهید ارزش گذاری کنید به این دقت کنید که آنچه که ضعف به نظر می آید. میتواند در بزنگاهی دگرگون نجات بخش ما باشد. همانطور که ما به هنگام تغذیه مان از

درخت ها، به درخت های متنوع حمله میکنیم و غذاهای متنوع می خوریم، همانطور که غذاهای متفاوت زرافه ای را قوی میسازد. گله ی قوی هم به زرافه های متنوع و متفاوت نیاز دارد. اگر ما یک مبنای ارزش گذاری تک بعدی به نام قد یا هر چیز دیگری را تعیین کنیم و به واسطه آن جانوران را به برتر و ضعیفتر تقسیم کنیم دیگر گله ی قوی نخواهیم داشت. آنگاه تبدیل به جامعه اخته ای خواهیم شد از حیوانات یکسان، همین طبیعت به ما آموخته است که ارزش های دیگری هم به جز قد وجود دارد.

زرافه ها به این جمله هشیار خندیدند و با استهزا پرسیدند چه ارزش های دیگری؟؟

هشیار پاسخ داد: ارزش هایی مثل هوش و توانایی انتقال دانسته ها به دیگران، همه چیز در زور دارایی و ظاهر حیوان که خلاصه نمی شود.

باربد گفت: هشیار از نا کجا آباد برای خودش ارزش می آورد. هوش دیگر چیست؟ اصلا کسی از شما هوش را دیده اید. آیا هوش برای شما غذا می شود؟ آیا انتقال دانسته ها به دیگران از طریق همین حرافی های بیهوده هشیار جز بیراهه و اتلاف وقت نیست؟ من که می روم و وقتم را با این هذیانات تلف نمی کنم. آنگاه به خواب رفت.

هر چند که هشیار همچنان مصر به حرف زدن بود اما زرافه ها بی تفاوت به تلاش های او برای حرف زدن به خوابگاه خود رفتند.

فردای آن روز وقتی هشیار از خواب بیدار شد، زرافه های بلند و متوسط را دید که در سکوت مطلق هر کدام در سمتی مشغول غذا خوردن بودند. و زرافه های کوتاه قامت با ظاهری ترحم بر انگیز به گوشه ای خزیده بودند و با بی هدفی روز را سپری می کردند. در آن روز رویاگا آنچنان ماتم زده بود که گویی صاعقه شادی و هیجان را با خود جزغاله کرده است. دیگر رویاگا وحدت همیشگی را نداشت. گویی گله متحد سابق به سه



گله، سه خانواده، تقسیم شده بود. آری حالا سه گله مجزا و بالقوه متضاد وجود داشت. گله زرافه های برتر، گله زرافه های متوسط و گله زرافه های کوتاه قامت. اما هشیار از پا نمی نشست. او به قدرت اراده اعتقاد داشت و بر این باور بود که تلاش می تواند بر هر بحرانی فائق آید.

او که دیگر از زرافه های متوسط و بلند قامت به کلی نا امید شده بود و چنین می پنداشت که آنها رویاگای مدنظر هشیار را در تضاد با رویاگایی که مد نظر خودشان است متفاوت می بینند. او نزد زرافه های کوتاه قامت رفت. و گفت:

دوستان، متأسفانه رویاگا، بهشت رویاهای ما در گیر تفرقه و چند دستگی شده است. همانطور که می دانید من همیشه از وحدت استقبال کرده ام اما تلاش های من نتوانست مانع خودخواهی و حماقت آن زرافه ها شود. اما حالا که چند دستگی در میان زرافه ها حاکم شده است. حالا ما زرافه های کوتاه قامت که از یک مشکل رنج می بریم یک خانواده هستیم.

زرافه پوزه کوتاه که پنهانی صحبت های هشیار را میشنید فریاد زد: تنها حیوان های سربار ناتوان مثل هشیار هستند که او را تایید می کنند.

و سایر زرافه ها به جز زرافه های کوتاه قد حرف زرافه پوزه کوتاه را تایید کردند. هشیار بی تفاوت و با اندکی نا امیدی ادامه داد و گفت:

دوستان ما کوتاه هستیم اما این ضعف نیست تفاوت است. آنها مبنای قضاوتشان فقط چشمهایشان هست ظاهر را می بینند، مغز آنها ضعیف تر از آن است که حالت های پیچیده را بررسی کند. آن ها فقط یک شکل قضیه را می بینند. اما آنچه که در زمینه ای

ضعف است ممکن است در زمینه و شرایطی مغایر قوت شود. همین تفاوت ها هستند ارزش ها را میسازند. اگر زرافه های کوتاه قدی وجود نداشتند دیگر قد بلند زرافه های بلندتر معنا نداشت. هر صفتی در پیدایش و بقا مدیون آنچه که با آن ضدیت دارد است. مثلاً همین قد کوتاه ما را در نظر بگیرد. همین قد کوتاه باعث می شود راحت تر از برکه بیاشامیم و سریعتر بدویم. همین موضوع باعث شد تا ما به راحتی بتوانیم آتش را خاموش کنیم تا درختان آن زرافه های دیگر بی آسیب بماند.

یکی از زرافه های کوتاه قد گفت: هشیار خودت را خسته نکن. اینجا کسی حرف تو را تایید نمی کند. چرا که همه باور دارند فقط زرافه های ناتوان و تنبلی چون خودت تو را تایید می کنند و کسی نمی خواهد در نظر همه اعضای اجتماع زرافه ای چون تو تنبل، ناتوان و بدنام به نظر آید.

هشیار گفت: اما من تنبل و ناتوان نیستم. من فقط زرافه ای متفاوت و با مزایایی متفاوت هستم. این من بودم که متوجه خطر فوران آتشفشان شدم. این من بودم که رویاگا را کشف کردم، این من بودم که متوجه خطر آتش شدم، این من بودم که متوجه خطر قحطی شدم و اکنون هم به شما هشدار میدهم. خطر گرسنگی برای گله زرافه ها را، حتی خطر فوران آتشفشان بسیار کمتر از خطر شکافیست که یک سویش زرافه هایی غرق در رفاه و یک سویش زرافه هایی غرق در گرسنگی و بحران باشند. این شکاف ها باعث می شود خودمان به دست خودمان نابود شویم و این نوع نابودی رویاگا بسیار خطرناکتر از نابودی به دست صاعقه و آتشفشان است.

همان زرافه کوتاه قد گفت: هشیار واقع بین باش، تنها یک ارزش وجود دارد و آن هم قد بلند است، ما از آن محرومیم. این واکنش های تو یا خودفریبی ایست برای آنکه ضعفی

که از کودکی با خود داشتی از یاد ببری، یا حيله ايست که از راهی متفاوت ديگران را در بدبختی خود شريك کنی و خود را به نان و نوایی برسانی، همه زرافه های کوتاه قد مشکل تو را دارند اما آنها مثل تو فکر نمی کنند. چرا که آنها خودشان هم قبول دارند در جامعه زرافه ای فقط یک ارزش وجود دارد و آن قد بلند است و هر که با آن مخالفت کند تبدیل به زرافه ای بدنام و متقلب در نظر اکثریت زرافه ها می شود. درست مثل خودت

هشيار گفت: من به زودی به شما ثابت خواهم کرد که ارزش های دیگری جز قد بلند هم وجود دارند.

هشيار به سمت یکی از درختان خشک شده رفت و شاخه ای قطور از آن را کند. مشغول بریدن آن تنه شد.

سایر زرافه ها در راس آنها بارید شروع به تمسخر هشيار کردند  
بارید گفت: هشيار غذايش را از دل چوبی خشک جستجو می کند. همانطور که قدرت را از مفهومی تخیلی به اسم هوش جستجو می کند.

هشيار بی تفاوت به این تمسخرها در دل تاریکی شب مشغول شکل دادن چوب به آن شکلی که می خواست بود.

شب هنگام که زرافه های کوتاه قد برای استراحت به نزدیکی برکه رفتند. با پیشنهادی سخاوتمندانه روبرو شدند.

زرافه پوزه کوتاه که مسئول تفهيم این پیشنهاد به زرافه های کوتاه قامت بود گفت:  
ای زرافه های کوتاه قد شما ناتوان، بيکاره و سربار هستيد. اکنون که از یافتن غذایی برای خود ناتوانيد، هر آن احتمال دارد از گرسنگی بميريد و آراستگی و زیبایی رویاگا را بر

هم بزیند و پای کفتارها و لاشخورها را به وطن عزیزمان باز کنید. برای آنکه شما زنده بمانید زرافه های بلند قد و در راس آنها کامیار بزرگ تصمیم گرفتند، که بخشی از غذایی که در روز به دست می آورند را به شما دهند و در مقابل شما سهم خود از برکه را ببخشید تا ما با آسایش بیشتری در برکه استراحت کنیم. چرا که شما که در طول روز بیکار هستید را نیازی به استراحت در برکه نیست. شما که نمی توانید از درخت ها تزییق کنید برای استراحت و زندگی بیشترین فاصله را از درخت ها بگیرید.

زرافه های کوتاه قد که از گرسنگی زجر می کشیدند این پیشنهاد را قبول کردند و از زرافه های دیگر تشکر کردند و رفتند. آنها شب را در دورترین منطقه نسبت به درختان گذارندند. تا صبح تکراری دیگری آغاز شود.

به مدت یک هفته اوضاع به همین منوال گذشت و هشیار بعد از یک هفته هنوز مشغول شکل دادن تنه های درخت بود.

پس از گذر یک هفته وقتی زرافه ها صبح زود و برای تکرار زندگی روزمره متضاد خود آماده شدند با صحنه ای عجیب روبرو شدند. هشیار از تنه درختان پاهای مصنوعی بلندی ساخته بود و به درختان بلند حمله کرده و مشغول خوردن برگ های آنان بود. وقتی زرافه ها برخاستند هشیار پیروزمندانه قهقهه زد و گفت:

دیدید بالاخره به شما ثابت کردم، قد بلند تنها لازمه برای دسترسی به غذا نیست.

زرافه های بلند قد از جمله کامیار و بانو که دسترسی هشیار به درختان خود را تهدیدی برای منابع آذوقه خود می دانستند و می ترسیدند از این به بعد زرافه های کوتاه قد به سهم آنها از درختان حمله کنند و سهم خود از برکه را بخواهند گفتند:

تو به چه حقی به درختانی که ما مدت هاست از آن استفاده می کنیم. حمله کردی؟ مگر  
نمیدانی اینها درختان ماست؟

- به همان حقی که شما به درختان در آغاز حمله کردید، خودتان گفتید هر کسی از  
توانایی هایش برای تسلط بر طبیعت استفاده می کند، و من هم این کار را کردم  
درست مثل شما

- زرافه ی پوزه کوتاه گفت: تنها یک توانایی وجود دارد و آن هم قد بلند است. و هر چیز  
دیگری جز آن ثقل و دست درازی به مال غیر است.

سپس فریاد زد به این جانور متقلب حمله کنید. او به مال دیگران دست درازی کرد همه ما  
میدانیم این درخت به کامیار تعلق داشت.

زرافه ها به چوب های هشیار حمله کردند و او از ارتفاع نقش بر زمین شد. حالا پایهای  
هشیار کاملاً فلج شده بودند.

زرافه پوزه کوتاه گفت: این جانور متقلب، این دروغ گو و این بر هم زننده نظم را که به ارزش  
های جامعه، ملت و وطن خودش خیانت کرد را از رویاگا اخراج کنید. هر کسی که او را از  
رویاگا دور کند ۲۵ برگ پاداش میگیرد.

زرافه لال که این موضوع را شنید به طمع همان ۲۵ برگ هشیار را که دیگر حالا به کلی  
زمینگیر شده بود، به انتهای دره انتقال داده و هشیار افلیج را در رودخانه ای خروشان رها  
کرد. و کاشف رویاگا اولین قربانی و اخراجی آن شد.

هر چند که کامیار زرافه خوش اخلاق و نیکو سرشتی بود اما پس از ورود به رویاگا

و آن صاعقه ی ویرانگر به دلیل ورود مفهوم مالکیت و ستایش های سایر زرافه ها از خودش به خصوص زرافه پوزه کوتاه نوعی خودشیفتگی و خودخواهی کاذب به دست آورده بود که تمامی سجایای نیک وی را تحت الشعاع قرار میداد. شاید هم کامیار از ابتدا زرافه خوبی نبود او فقط خنثی بود و آن زرافه های سطحی نگر ناتوان در قضاوت فرق خنثی بودن و خوب بودن را نمی دانستند.

از آن روز به بعد زرافه ها تصمیم گرفتند که برای حفظ نظم و مالکیت در رویاگا قوانینی وضع کنند و برای اجرای این قوانین کارگزارانی برگزینند. آنها بر اساس قانون نانوشته ای که عرف خوانده می شد کامیار را به سلطنت برگزیدند. زرافه پوزه کوتاه به وزارت رسید. و در حقیقت همه کاره رویاگا شد. زرافه ها دور درختان خود را قلمرو خود نامیدند و مالکیت، نظم اجتماعی و قانون در میان زرافه ها شکل گرفت. آنها زرافه های کوتاه قد را با همان جیره ده برگی سابق موظف به نگهبانی و تقسیم غذاها بین قلمروهایشان کردند. چندی بعد کامیار با بانو ازدواج کرد و اولین ازدواج رویاگا به ثبت رسید. یک سال بعد این زوج سلطنتی فرزندان را به دنیا آوردند. چندی بعد دیگر زرافه های بلند قد دیگر کار نمی کردند. آنها مالک درختان بودند و زرافه های کوتاه قد با ساخت پاهای مصنوعی مشابه آنچه که هشیار اختراع کرده بود، غذاهای درختان را برای زرافه های بلند می چیدند و جیره ده برگی خود را می گرفتند. پس از چند سال، بار دیگر درختان کوتاه قامت و پوشش گیاهی روی زمین جوانه زدند. اما این گیاهان احیا شده هم دیگر به زرافه های کوتاه قامت تعلق نداشتند. و آنها با همان جیره ده برگی که روز به روز کمتر می شد و مسئولیت هایی که روز به روز سنگین تر می شد زندگی میکردند. این زرافه های کوتاه قامت بودند که همه آذوقه را می چیدند اما سهم نا چیزی از آن می بردند. و در دورترین فاصله نسبت به برکه و درختان، شب

را می گذرانند. همه آنها شبها با حسرت به برکه و رفاه سایر زرافه ها نگاه می کردند. از آنجا که قد بلند تنها ارزش در جامعه زرافه ای بود. زرافه های نر کوتاه قامت ازدواج نکردند و منقرض شدند. و زرافه های نر بلند قامت با ماده های متعدد آمیزش کردند و ژن بلند قامت خود را به فرزندان شان انتقال دادند زرافه پوزه کوتاه هم به هر ترفندی با ماده ای قد بلند آمیزش کرد و فرزندان بلند قامت پدید آورد تا به آرزویش برسد.

حالا پس از میلیون ها سال که از مرگ اولین نسل مهاجرین رویاگا می گذرد. فرزندان نسل جهش یافته و نامانوس میمون های آفریقایی رشد یافته و انسان خردمند امروزی را پدید آوردند اما زرافه ها نسل به نسل به بلندی قامت و طول گردنشان اضافه می شود. بلندای برخی از زرافه های کنونی به بیش از شش متر می رسد. زرافه هایی که دیگر کمترین شباهتی به هشیار ندارند. و در انتهای گردن دراز و قناصشان که به یک کله کوچک بدشکل الاغی ختم می شود هیچ نشانی از مغز به چشم نمی خورد. چرا که در جامعه زرافه ای تنها یک ارزش وجود دارد و آن هم قد بلند است.

وقتی که تنها راه ارتباط با جهان خارج یک آینه است باید محتاط باشی. آینه فقط بخشی از حقیقت را روبری تو می گذارد آن هم بخش وارونه آن را ...

## حفره

کشتی ای را میدیدم که با سرعت به سمت گردابی عظیم میرفت. روی عرشه کشتی چند نفر با لباس های رنگارنگ یکی نشسته با شنل بلند قهوه ای، یک نفر ایستاده با لباس نیمه استین چرمی که از پوست گاو تهیه شده و پایین تنه ای لخت، یک رهبر ارکستر موسیقی کلاسیک با یک کت شلوار و پاپیون در کنار یک راک استار با شلوارلی آبی پاره و پیرهن قرمز چروک شده ای که برایش کوچک بود. خیره به یک رقاصه با چشمانی با مردمک سیاه و درشت که اغواگری و معصومیت همزمان در آن وجود داشت. مردم را به پارو زدن با ریتمی خاص واداشته بودند. مردم با شادی مطلق و با تمام توان به سرعت با پاروهایشان خود را با لذت تمام به گرداب می رساندند. من نمی فهمیدم این ها به سبب ناهشیاریشان انقدر خوشحال به سمت نابودی میرفتند یا از اول مقصدشان رفتن به آن گرداب چون دریچه ای برای رستگاری بود. در آن وانفسا فقط یک نفر پارو نمیزد و آن یک نفر من بودم که روی اتاقک زیرین کشتی با دوربین تک چشمی در امتداد حرکات دست و پای دخترک چشمم از پاروهای موزون به گرداب بزرگ و از گرداب بزرگ به قایق نجاتی که برای ۵ نفر آذوقه داشت و از آن جا به سمت کرکسی که با سرعت بالای گرداب پرواز میکرد می افتاد. در آن هنگام جلوی گرداب اسکلت کوتاه قدی فانوس به دست با یک لبخند بیمارگونه سادیسمی مرا نگاه میکرد. و من نمیدانستم که او قصد دشمنی دارد یا دوستی. به ناگاه حفره ای



با سه نرده که به طور عمودی نصب شده بودند جلوی چشمانم پدیدار شد نمیدانم این حفره از کجا آمده است این جایی که من هستم نباید به منطق و علیت فکر کرد حتی قوانین فیزیک هم دیگر اینجا کارگر نیستند. باید هر جوری شده خودم را از این کشتی نجات دهم، نمیدانم در خوابم یا بیداری. نمیدانم در واقعیتم یا خیال اما ندایی درونی به من میگوید زود باش خودت را نجات بده. چون دیگران به سمت گرداب نرو این گرداب مال تو نیست، بلند شده و با دستانم حفره را گشودم سوراخش را طوری گشاد کردم که میتوانستم از آن عبور کنم. از آن عبور کردم یک آن از خواب پریدم، آری حالا در بیداری هستم و هر چه رخ میدهد واقعیت است.

---

زندگی روزانه من درست مثل یک محکوم شاتودیو است. تنها با یک مزیت نسبی. این مزیت نسبی همان حفره ایست که به واسطه پس لرزه های کوچک و کار افتضاح معمار در این آسانسور مزخرف به وجود آمده است. هر روز که سپیده صبح سر می زند آسانسور را حرکت می دهم و ده ها کارگر که هیچ کدام را نمی شناسم، همان غریبه های تکراری که هر روز می بینم، به مقصد می رسانم و وقتی همه را به مقصد رساندم در آسانسور را قفل می کنم و با پای پیاده و از روی پله ها به همان آسانسور در همان نقطه شروع بر می گردم. اما این قسمت تلخ زندگی من نیست. عذاب آورترین قسمت زندگی شبانه در آسانسور، تاریکی مطلق است که چهارطرف مرا فراگرفته است. و فقط این حفره ارمغان مفتضحانه معمار می تواند مرا به جهان خارج پیوند دهد.

ما حتی در تقلید افتضاحات دیگران هم افتضاحیم. این حفره کوچک تنها راه ارتباط من با جهان خارج است و من به لطف آینه شکسته ای که از ظاهرش پیداشت متعلق به جهیزیه عروسی در دهه هفتاد است با جهان خارج رابطه برقرار میکنم. وقتی که تنها راه ارتباط با جهان خارج یک آینه است باید محتاط باشی. آینه فقط بخشی از حقیقت را روبروی تو می گذارد آن هم بخش وارونه آن را ...

با این وجود این دلیل نمیشود که از تصاویری که در اختیار ما می گذارد صرف نظر کنیم، در ابتدای اسکانم در این شبه زندان آینه را با شیشه اشتباه میگرفتم، اما حالا آموختم ماشینی که در داخل آینه به سویم می آید در واقع از من دور میشود.

حساب روزها از دستم در رفته اما قطعاً کمتر از دو هفته است که در اینجا زندگی میکنم زندگی بیست ساله ام پیش از ورود به این شبه زندان را به کلی فراموش کرده ام گویی که آنها وجود نداشته باشد. خاطراتی محو و گنگ چنان کابوس های پریشانم در نزدیکی صبح از دو دهه پیشین زندگیم باقی مانده است. گویی تمام آدم های زندگی قبلیم مقوایی بودند که روی آنها نگارگری صورت گرفته و در نمایشی خیمه شب بازی و به وسیله چوب و نخ نامرئی جابجا میشوند. چقدر گذشته های نزدیک از من دور شده اند و روز به روز خودم با خودم غریبتر می شوم. مرز باریکیست بین خاطره و توهم که سرگردانی روحی آن را هم از بین می برد. دلم را خوش کرده بودم که به کلانشهری پر جمعیت و سرشار از تفاوت ها می آیم. جایی که آماده ی پذیرش هر انسان متفاوتیست. فکر میکردم پایم را به سرزمین فرصت ها میگذارم. اما تعداد آدم هایی که به طور روزانه در زندگیم میبینم حتی کمتر از روستای حالا متروکه شده پدریم است.

به گونه ای بار آمده ام که مثل بوف کور روزها بخوابم و شب ها بیدار بمانم اما بر خلاف بوف بی آنکه صدایی از خودم در آورم افکاری پریشان را در ذهنم به وجود آورده و مرور میکنم. اما هیچوقت و هیچکدام از آنها را ننوشتم چرا که توان نگه داشتن قلم را ندارم بیشتر روزها به کل قلمی ندارم اگر هم داشته باشم همیشه قلم هایم را گم میکنم. از این رو افکارم در شب در زباله دان ذهنم مدفون میشود و بوی گندافکار دفن شده ام، همان افکاری که قبل از رسیدن به مرحله انتشار میمیرند درست مانند میوه هایی که روی درخت میگذردند تمام زندگی را بر می دارد.

افسوس که طبیعت از من میخواهد در تاریکی ها بخوابم و در روشنایی و شلوغی روز کار کنم. به همین دلیل انسانها به گوسفندها بیش از بوف کوری که در ناکجا آبادی نالان مشغول خواندن است علاقه دارند. در خانه هر انسانی صدها نشان از گوسفندهاست اما تصویری محو و هذیان گونه از بوف کور.

بالاترین جایگاه را در روستای ما خری باری با سری پایین داشت این خرابی تمام چیزی بود که خانواده ام میتوانست روی آن تکیه کند.

زمان که گذشت من در جوانی تبدیل به چیزی شدم که در کودکی از آن متنفر بودم شک ندارم اگر قادر بودم جوانی خود را مقابل کودکیم بگذرانند هر دو جیغ میکشیدند و از هم فرار میکردند، مهاجرت من از خانه باغ روستایی خشک شده ام به پایتختی که از فوران پول نفت و واردات اجناس تجملی زینت یافته بود تنها یک عایدی داشت آنهم اینک من سگ ولگرد زیر آفتاب کویر لوت تبدیل به مرغی محبوس در لانه شده بودم. اگر این حفره باد آورده وجود نداشت همان هم نبودم. در تهران تنها چیزی که مرا از یک مرده درون قبر متفاوت میکند

همین حفره است. حتی سگ ولگرد هم از من خوشبخت تر است چرا که سگ ولگرد در جغرافیایی نا محدود میتواند بگردد اما من مانند ماهی در تنگ، در نیمه های شب، این شاتو دیو کوچک چند متری یا شاید هم چند ده متری را دور میزنم. هنوز نمیتوانم حدس بزنم که مساحت این دخمه چقدر است اما میدانم برای من شبیه تنگی است.

از این سو به آن سو می رفتم و بر میگشتم. اما چرا خودم را فریب میدهم من حتی به اندازه یک ماهی هم خوشبخت نبودم. چرا که میگویند حافظه ماهی کوتاه است و متوجه ملال آوری مسیر کوتاه مدتش نمیشود. افسوس که حافظه من بسیار خوب است فعال ترین بخش بدن من مغزم است و فعال ترین بخش مغزم حافظه ام. همه بدبختی من از همین مغز بی فایده ام است. اگر کسری از توان مغزم در بازوها یا ساق هایم رفته بود الان سرکارگری خوب بودم. درست مثل الاغی خوب برای بار بردن یا گاو نری برای شخم زدن. این بزرگترین حسرت من در چند سال اخیر زندگییم است. چرا که قدرت مغز به هیچ دردی نمیخورد. بی فایده ترین عضو بدن همین مغز است. حتی بی فایده تر از آلت تناسلی. شک ندارم اگر الاغ ها مغز داشتند پیش از آنکه آلت هایشان را اخته کنند با مغزشان این کار را انجام میدادند. شاید هم تا کنون انجام داده باشند. اما از آنجا که آواز دهل از دور خوش است آنان که مغز ندارند میپندارند مغز قوی مشکلات را حل میکند حال آنکه مغز قوی فقط مشکلات را زیاد میکند.

همه بدبختی من از حافظه ام است آن قدر حافظه ام قویست که هنوز در گذشته زندگی میکنم گذشته ای که دیگر نابود شده و خاکسترش در دریا ریخته شده هنوز در ذهن من زنده تر از همیشه جاری است گذشته ای که نمیدانم خاطره است یا وهم. اما هر چه باشد قطعاً در حافظه ام ریشه دارد.

آن معشوقه روستایی ام را به خاطر می آورم که ظروف سنگین را بر دوش های ضعیف و نحیفش می گذاشت و به سوی دریاچه آن سوی کوه می رفت. مردان روستای دختر با مردان ما در جنگ بودند، جنگی که نوعی خصومت بود، دلیل و نقطه آغاز این خصومت بر همگان پوشیده بود همانطور که نقطه پایانش را کسی نمی دانست. تنها چیزی که در مورد جنگ قطعیت داشت خود جنگ بود. بعد از خشک شدن دریاچه به کلی او را ندیدم اصلا اکنون شک دارم وجودش وهم بود یا واقعیت.

ولی این دختر جدید واقعیت عشق به این دختر را هم مثل زنده بودن در تهران مدیون حفره بودم، محل کار من در سرگردانی مطلق واقع شده و محل کار دختر در پایین ترین طبقه قرار دارد. آسانسور ۵ ثانیه روبروی محل کار دختر توقف میکرد، دختر هم مثل من روستایی بود، تنها راه ارتباط ما سوراخ کوچکی به شعاع ۳ سانتی متر بود که در چشم بر هم زدنی توسط این ارمغان مکانیکی - برقی یعنی آسانسور نیمه کاره طی میشد. اما همین حفره کوچک در این زمان کوتاه هم برای دیدن دختر کافی بود نمیدانم چه چیزی باعث میشد که هر روز ساعت ۶:۳۱ دقیقه صبح چشم در چشم میشدیم من از طریق سایه اش تمام بدن او را میدیدم اما او حتی صورت مرا هم نمی دید. اگر خیلی تیزبین و جزئی نگر بود با یک جفت چشم با مردمک های مشکی درشت و پوست سوخته و لاغر که نشانه های فقر و سو تغذیه در آن دیده میشد روبرو میگشت. امیدوارم گودی چشم هایم را به حساب مصرف مخدرات نگذارد. من آن آدم مخوف و کریهه که در نگاه اول به نظر می آید نیستم، ولی خودم را که جای دختر میگذارم از صاحب این چشم ها میترسم.

میدانم چه حسی دارد وقتی در آغاز صبح با یک چشم مخوف پر اراده و جدی که خشونت در آن موج میزند روبرو شود. چشمانی که فقر، گرسنگی و بی خوابی مشخصه های اولیه آن است،

او میدید که یک جفت چشم سیاه بی حرکت درست به مانند یک کرکس یا شاید هم مثل یک خون آشام به او زل زده است. میدانستم او از چشمانم میترسد اما باز هم با تمام توان به او خیره میشدم من همین فرصت کوتاه چند ثانیه ای نگاه کردن به او را به هیچ وجه از دست نمیدهم. من هرگز از دید زدن معشوقه ام دست بر نمیدارم حتی به قیمت ترس او ....

حق دارد که از چشم هایم بترسد خودم وقتی جلوی آینه میروم از چشم هایم میترسم .چشمانی که در آن هیچ نشانی از عشق به چشم نمیخورد فقط تمایل به نابودگریست که وجود دارد.

صبح های زود سخت ترین لحظات عمرم است شاید هنوز یک ساعت از خوابیدن من نگذشته است که محکوم به بیدار شدن و رفتن هستم. این را آلام موبایلم به من می فهماند. آلامی که به خاطر علاقه ام از کودکی به شترها صدای زنگ شتر است ،بدبختی ان است که در لذت بخشترین ساعات خواب محکوم به بیدار شدن هستم.،علی رغم آن که هر روز دو بار این مسیر را یک بار به هنگام رفت و یک بار به هنگام برگشت طی میکنم هنوز آن را یاد نگرفته ام. چرا که موقع طی طریق اگاهی کامل ندارم سرم گیج میرود نقاط خاکستری رنگ متحرکی که مطمئنم وجود ندارند و فقط توهمات ذهن خسته من است جلوی چشمانم رژه میروند. ولی چه توهمات زیبایی میتوانم مسیر حرکت هر یک از آنها را دنبال کنم آنها چنان پرستوهای مهاجر در هوا جابجا میشوند.کاش واقعیت دنیا به همان اندازه که توهماتش زیبا هستند زیبا بود،اما این فقط توهم است که زیباست،شاید هم زیباییست که توهم است کسی چه میداند. در واقعیت هر آنچه جلوی چشمان من رژه میرود چیزی جز پیچ و مهره و آدم های سر به زبری که حالا دیگر چشمان کم سو شده ام آنها را به مانند عروسک های کوک شده اسباب بازی میبیند نیست.تنها چیز زیبای طبیعت این سوراخ روی دیواره ی آسانسور است اصلا هر چیزی

که مرا از دنیای نکبت تاریک زندگیم جدا کند زیباست، و چه بهتر پشت آن سوراخ دختری به آن زیبایی وجود داشته باشد. موقع رفتن محکوم به رسیدن سر موقع هستم اگر کمی دیر برسم جریمه ی بزرگی در انتظارم است، اخراج، توبیخ، اضافه کاری و از همه مهمتر از دست دادن نگاه دختر. فقط کفایت مدیر یک روز از دنده لچ بلند شود تا یکی از این حکم ها را بکند و آنگاه جسم و روان نیمه جان ما را به کلی بخشکاند. ما محکوم به قبول این فرمانیم. من این قاعده را پذیرفته ام. این قاعده را وقتی پذیرفتم که به اینجا آمدم و پیش یک مشت مترسک شروع به ارتزاق کردم، ما تفاوتی با عروسک های خیمه شب بازی در دست مدیر نداریم. ما فقط اسباب بازیهایی جهت تامین نیازهای دیگرانیم، وقتی به ما میرسند دیگر کسی نگران حقوق بشر و دگر خواهی نیست. باید ما کارگران ارزان قیمت پنهان در زیرزمین ها باشیم تا عکاس ها جایزه بگیرند، کاندیداها وعده بدهند و روزنامه ها بنویسند. باید ما نیاز دیگران را به ارزانتین شکل ممکن تامین کنیم تا دیگران رفاه آن را بیابند تا راجع به حقوق بشر و مباحث تئوری حقوق بشری و جامعه آرمانیشان صحبت کنند و نویسندگان، آنارشیست ها و آوانگاردها به بهانه ما جلوه ای به مخالفت هایشان بدهند. اگر ما نباشیم که همه به قبل از مدرنیزایسون بر میگرددند آنگاه باید سر چند تکه گوشت چون گفتار به جان یکدیگر بیفتیم در آن صورت دیگر خبری از این صحبت ها نخواهد بود.

عصرها که پس از بی خوابی و ساعت ها کار سنگین روزانه برمیگردم سعی میکنم مسیرم را تا آنجا که ممکن است طولانی کنم شاید اینبار دختر را در جایی دیگر بیابم، جایی بهتر از پس حفره ای محو، چشمانم را مثل عقاب تیز میکنم و گردنم را چون او میچرخانم اما هیچ نشانی از دختر نیست، به دخمه همیشگی برمیگردم ساعتی استراحت میکنم، شامم را میخورم، و به نزدیکی حفره می ایتم پشت آینه این محدوده ای که من در آن هستم در حاشیه شهر از ۸ شب

به بعد پرنده هم پر نمیزند سوت و کور محض است. انگار که نه انگار در چند ساعت پیش جولانگاه خودروها و آدم های متعدد بوده. همه به محل زندگیشان بر میگردند احتمالا همه آنها ساعتی را در ترافیک های پیچیده مناطق مرکزی شهر معطل بمانند تا به خانه شان برسند، دنیای عجیبیست همه کار میکنیم. همه فرسوده میشویم اما معلوم نیست سود آن به چه کسی میرسد، منطق حکم میکند وقتی میلیون ها نفر در حال ضرر دادن هستند باید گروهی به سودهای هنگفت برسند اما من هر که را دیدم دارد ضرر میدهد و لحظه لحظه بدنش فرسوده تر و به مرگ نزدیک تر میشود. اکنون در خیابان خلوت روبروی دخمه یک کامیون نارنجی رنگ اسقاطی و یک گاری قرار دارد، همه مغازه ها بسته اند و برای ساعت ها هیچ جنبنده ای حرکت نمیکند این شهرک صنعتی شلوغ روزها در شب ها شبیه قبرستان است. و من مثل گورکنی هستم که لابلای جنازه ها میچرد و لذت میبرد. این خاموشی را بررسی میکنم و خودم را سرگرم، پس از ساعت ها دسته های متعدد و چند پاره ای از سگان ولگرد و شغال ها عبور میکنند روبرویم همانجا که یک واحد صنعتیست و من میدانم حوزه کاریش چیست، اوه راستی من حوزه کاری خودم را هم نمی دانم چیست، اصلا کارخانه ما در چه زمینه ای فعالیت میکند؟ فراموشش کن چه اهمیتی دارد کار من حرکت دادن آسانسور است که آن را به درستی انجام میدهم. مابقی سوالات چه اهمیتی دارد، یک کوه زیبا و طبیعی وجود دارد که به آسمان قرمز ختم میشود، کوه برای من لذت بخش ترین بخش طبیعت است محکم و استوار اما میبینم که کارگران و کارخانه ها مانند مورپانه کوه را جویده اند. آنها متعلق به کارخانه ای دیگر هستند اما ما انسانها به هنگام دیدن ایرادهای دیگران به مانند یک عقاب هستیم اما همین که نوبت دیدن ایرادهای خودمان میشود تبدیل به موش کور میشویم، نکند کارخانه ما که من اصلا نمیدانم در کجای شهر قرار گرفته و چه موقعیت طبیعی و جغرافیایی



دارد در آن سوی موریانه وار کوه زیباتری را می‌جود؟ آیا من هم یکی از این موریانه‌ها هستم؟، آیا من در واقعیت همان چیزی هستم که در خیالم از آن متنفرم؟، دارم فکر میکنم اگر روزی من حقیقی و من آرمانیم روبروی هم قرار گیرند چه اتفاقی می‌افتد؟ وقتی من آرمانیت از من حقیقت متنفر شود این معنای حقیقی شکست در زندگی است. گویی تمام عمرت را بیراهه رفتی، حالا این سوال ذهنم را مشغول کرده. این من چیستم؟ و چه نسبتی با من حقیقی و من آرمانیم دارد، در همین فکرها هستم که ساعت زنگ می‌خورد وقت رفتن به سر کار است و من در همین فکرها بودم که کلا متوجه گذر زمان نشدم. در آن سوی حفره دیگر خبری از کامیون نیست فکر کنم راننده اش آن را به سر کار برده تا سناریوی تکراری روزهای زندگیش قسمت چند هزارم خود را سپری کند. راننده کامیون زودتر از من سر کار می‌رود، من هم اکنون باید سر کار بروم، مردم منتظر من هستند. باید این موطن موقتم، این آسانسور را حرکت بدهم. و آن را با همه شریک شوم. اما اصلا نمی‌خواهم کسی وارد آسانسور شود. من این را یک تجاوز به خودم میدانم. من باید همه را به موقع سرکار برسانم. اگر اندکی دیر کنم همه دیر می‌رسند. اشتباهات من مستقیماً روی زندگی دیگران تاثیر می‌گذارد و کار صحیح آن‌ها را بی‌اثر می‌کند. ولی ترجیح میدهم بخوابم سرم گیج می‌رود دیگر توان ایستادن روی پاهایم را ندارم کنار حفره به خواب می‌روم، چند ساعت بعد صدای هم‌کارانم که اصلاً نمی‌دانم کیستند، اسمشان چیست یا اهل کجایند بیدارم میکند،

...

- بیدار شو، باید سریع سر کار بروم، نمی‌تونیم که این همه پله رو بروم،
- من خودم پیروم، پام درد می‌کنه، یالا تن لشتو تکون بده این آسانسور و حرکت بده
- این گوساله رو اخراج کنید. از اولم غیر عادی بود یه چیزیش می‌شد.

.....

لحظه ای به حفره نگاه کردم، تا کنون شهر را در این ساعت روز ندیده بودم شلوغ بود و آلوده، برای اولین بار بود که آسانسور خالی را به تنهایی و بدون شریکی حرکت می دادم. از داخل آینه پشت حفره محل کار را دیدم باز هم دختر را یافته ام باز هم از پشت حفره اما اینبار در ساعت و ارتفاعی متفاوت، در اتاق مدیر با گیلاسی در دست چشمانش همان بود، اما اصلا به زیبایی سایه اش نبود. اصلا او آن دختر نیست، این دختر بسیار کریه است فقط چشمانشان مشابه است. خیالم راحت شد. هر چقدر دنبال زیبایی های دختر می گردم او را نمی یابم حتی به سایه اش هم راضیم. اما گویی اصلا سایه ای در این جا وجود ندارد. مدیر تا چند ساعت دیگر سرش شلوغ است اصلا یادش می رود به من فکر کند، این چند ساعت را فرصت دارم بخوابم. آیا دختر میداند کسی در جهانی دیگر در آن سوی حفره ها به او فکر میکند؟، بعید میدانم حتی به مخیله اش هم خطور کند. احتمالا ترجیح میدهد به این موضوعات گنگ فکر نکند. ذهنش سرشار از آشغال هایی بیهوده تر از این است. نه فرصت و نه توانی برای فکر کردن به موضوعات جدید ندارد، چشمانم سیاهی می رود بسیار سنگین شده است گویی آماده رویایی ترین و عمیق ترین خواب است. من همیشه کابوس می بینم به خصوص اگر ساعت خواب من به ظهر نزدیک شود ذهن آشفته من قادر است به هر هذیانی عینیت بخشد و هر واقعیتی را چون هذیان ببیند. چشمانم را می بندم و به خواب میروم.

کشتی ای را میدیدم که ....

فردا صبح زود روی میز دختر روزنامه ای بود که در صفحه اصلیش نوشته شده بود: خودکشی یک کارگر جنوبی پس از اخراج در یک شهرک صنعتی در حاشیه ی تهران

حالا همه روزنامه ها به این موضوع میپرداختند، مخالفان دولت آن را ناکارآمدی دولت ربط میدادند، چپ ها این مرگ را حاصل غلط بودن نظام سرمایه داری میدانستند، نمایندگان مجلس شهرستان ها انتقاد میکنند و میگویند این مرگ حاصل سرریز منابع مالی به تهران و محرومیت مناطق دور از مرکز است، آنارشویست سازمان زدگی را مقصر میدانند و سنت گرایان ورود مدرنیته و کارخانجات صنعتی غربی را.

حالا ساعت ۶:۳۱ دقیقه صبح است دختر بی تفاوت به نوشته های روزنامه به حفره آسانسور نگاه میکند اما هر چه منتظر می ماند دیگر خبری از آن چشمان مشکی کرکس وار خسته و ترسناک اول صبح نیست.

## آکواریوم

سمت راست آکواریوم جای پر ارزش آکواریوم است. فقط به یک دلیل ساده غذاها از سمت راست آکواریوم ریخته میشوند. به همین دلیل است که می توان دید حیوانات قوی تر آکواریوم، برای رسیدن به آن همیشه با هم می جنگند و با چنگ و دندان از آن حفاظت میکنند. پارسال یک جفت ماهی خاکستری این محدوده را در سیطره خود داشتند. آنها جفت قدرتمندی بودند و کمتر کسی فرصت نزدیکی به آن منطقه را داشت. زور همان چیزی بود که

مالکیت در آکواریوم را شکل می داد. ماهی ها به پرارزش ترین منطقه می رفتند و شروع به جنگ با هم می کردند. وقتی یکی از جنگ خسته و نا امید میشد دیگری را در منطقه ای که بود رها می کرد و به دنبال منطقه جدیدی می رفت. وقتی همه از جنگ خسته شوند و جایگاه ها با زور شکل بگیرد دوران صلح شروع می شود. ماهی ها عادت داشتند که هر چه از سمت راست آکواریوم ریخته می شد را چنان مائده ای الهی بخورند. یک روز از سمت راست شی سفید قطورتری که به نظر می رسید یک قرص خواب باشد وارد آکواریوم شد. به محض ورود آن قرص، تراکم ماهی ها به سمت راست متمایل شد. و سر قرص به درگیری با یک دیگر پرداختند. آخر ماهی ماده از همان جفت حاکم موفق شد آن را بخورد و پیروزمندانه در آب رژه برود اما بیست و چهار ساعت کافی بود تا بتوان فهمید که ماهی ها بر سر سم با هم می جنگیدند و او که پیروز شد در حقیقت اولین قربانی بود.

جنازه ماهی ماده چون سنگ ریزه ها یا چون کشتی شکسته سنگی در انتهای آکواریوم جا خشک کرده بود، هنوز تور چون یک بیل به قعر آکواریوم نیامده بود که در سمت راست آکواریوم دگر بار بین ماهی ها جنگ شد. حالا که جفت ماهی خاکستری رفته بود بار دیگر ماهی ها بر سر سمت راست آکواریوم با هم جنگیدند. این بار ماهی سبز که به مرور زمان بدن باریک و کشیده سبزش به طویل ترین بدن میان ماهی ها تبدیل شده بود جفت بازمانده را که به لطف همان حافظه کم اساسا حضور جفتش را به یاد برده بود بی آنکه بداند چرا دیگر نمی تواند قدرت سابق را حفظ کند شکست داد. او سمت راست آکواریوم را به ماهی سبز وا داد. ماهی ها آنقدر حافظه نداشتند که بدانند سمت راست آکواریوم همان مکانی بود که آن سم مهلک از آن نفوذ کرده بود.

ماهی آبی پر رنگ که خود کوچکترین و ضعیف ترین ماهی آکواریوم بود. بعد از تمام این وقایع به آکواریوم وارد شد، او اصلا دنیای آکواریوم را پیش از لحظه ورودش نمی توانست متصور شود. او فکر می کرد مالکیت آکواریوم و ماهی ها در نقاط مختلف و با ارزش های گوناگون طبقاتی یکی از اصول خلقت، نه یک دست آورد از دل نبرد است. او چون آکواریوم را پیش از این نظم و همزیستی مسالمت آمیز ندیده بود نمی توانست روزی را در آکواریوم متصور شود که این قواعد نظام بخش وجود نداشته باشند. البته سایر ماهی ها هم از این قاعده مستثنی نبودند. حافظه کوتاه ماهی ها باعث می شد حتی ماهی هایی که همزمان با ورود آب در این مکان وارد شدند. از خاستگاه هایی که خود در پدید آمدن آن نقش داشتند بی خبر باشند. ماهی ها همینقدر می دانستند. که هر وقت یک بدن از سمت راست آکواریوم رد شود و آکواریوم در تاریکی مطلق فرو رود غذا ریخته می شود و در توجیه علیتی این قضیه افسانه سرایی هایی کرده بودند که در صحت آنها هم تردیدی نداشتند. همین که سمت راست آکواریوم تاریک می شد تمام ماهی های قدیمی تر و قوی تر به سمت راست متمایل می شدند، هر چند که ماهی سبز که حالا قوی ترین ماهی آکواریوم بود سعی می کرد با ضرب و زور قلمرویش را حفظ کند اما این ضرب الاجل غذا باعث می شد برای اندک مدتی سخاوتش عود کند. و تمرکزش را در صید غذاها بگذارد. تنها چند ثانیه زمان کافی بود که ماهی ها غذاها را نیست و نابود کنند و جز چند موج کوچک دوار متحد المركز که عمر آنها به سختی به دو ثانیه می رسید در آب باقی نماند. ماهی آبی در کنار ماهی لجن خوار در قعر آب می ماندند و منتظر می ماندند تا ماهی های سطوح بالاتر ته مانده غذا را به صورت آروق یا مدفوع دفع کنند تا آنها بخورند. تقریباً رژیم غذایی ماهی طبقه پایین در همه آکواریوم ها همین است. آنها پس مانده های ساکنان طبقه بالا را میخورند.

ماهی های آکواریوم از اقیانوس هایی که هزاران کیلومتر فاصله میان آن ها و در اعماقی که چند صد متر فاصله بینشان قرار داشت آمده و در یک محیط متراکم ۱/۵ در یک متری گرد هم آمده بودند. این موضوع اکثر ماهی ها را با یک سرگردانی محض روبرو کرده بود. برای آنها این زیستگاه مصنوعی فقط محدود به نقطه ای برای زنده ماندن شده بود و خاستگاه ژنتیکی دیگر اهمیتی نداشت به طوری که به کلی فراموش شده بود.

بهترین روزهای زندگی ماهی آبی زمانی بود که غذاها از میانه آکواریوم یا سمت چپ ریخته می شدند. ماهی هایی که همیشه نیاز غذایی شان را به راحتی و در چشم بر هم زدنی از سمت راست آکواریوم تامین می کردند تا چند دقیقه اصلا متوجه حضور غذا در سمت چپ آکواریوم نمی شدند. چرا که آنها نیازی نداشتند از راه نا متعارفی دنبال غذا باشند آنها راه مالوف همیشگی را انتخاب می کردند و به نتیجه می رسیدند. از این رو هر وقت غذا در سمتی غیر از سمت راست می آمد ماهی آبی دل سیری از غذا در می آورد. ماهی آبی از آن دست ماهی هایی بود که برای نسل ها عادت به زندگی در بالاترین سطح آب و در نزدیکی آب های نیلگون داشت. اجداد این ماهی به طور غریزی عادت به پرش از آب داشتند. اما چون این ماهی در آکواریوم پرورش یافته بود به کل از این مزیت پنهان در غریزه اش بی خبر بود. البته همان بهتر هم که بی خبر بود پرش های بلند خارج از آکواریوم کوچک یک و نیم در یک متری پایانی جز مرگ نداشت.

یک آدم که معلوم نبود چه کسی بود، یک پیرمرد ولیچری، یا کودکی که به تازگی راه رفتن را در روروئک می آموخت. یا هر کس دیگری که می شد باشد. ماهی ها را ابزار سرگرمی خود می دانست. از دید او ماهی ها چیزی جز عروسک های خوش رنگ و لعابی که چون کودکانی معصوم در آکواریوم به این سو و آن سو می رفتند نبود. آن چشم های درشت، صورت های

برآمده و لب های درشت معصومانه ماهی ها، که چنان صورت های شیرخوارگان به نظر می آمدند چگونه می توانستند کودک بی تجربه یا پیرمرد آرزایمیری را قانع کنند که در دل این آبهای آرام و شناهای ساده چه جنگ ها و قساوت هایی برای رسیدن به این آرامش سپری نشده و این ماهی های معصوم چگونه بی آنکه بدانند یا یادشان باشد مشغول اعمال خشونت نسبت به یک دیگر بودند.

کودک یا پیرمرد هر روز آن قدر بیهوده سمت راست آکواریوم را تاریک می کرد و دستش را داخل آکواریوم می آورد که دیگر ماهی ها بی آنکه بدانند به این نتیجه رسیده بودند که همیشه تاریکی سمت راست غذا نمی آورد. آن ها سرگردان میان ناامیدی و امید عذاب می کشیدند. و این تفریح صاحب آکواریوم بود. ماهی ها در این خوف و رجا نه نابود میشدند نه پیشرفت می کردند. فقط زندگی بی طراوتشان را هر روز پس از روز دیگر تکرار می کردند.

حالا آن مالک آکواریوم متوجه این رفتار ماهی ها شده بود او هر روز از سمت متفاوتی غذا می ریخت یک بار چپ، یک بار راست و یک بار وسط. اما پس از چندی دیگر ماهی ها بی تفاوت به سایه سمت راست و بی آنکه منتظر غذا بمانند شنای روزانه شان را انجام می دادند. دیگر صاحب نا معلوم آکواریوم فهمیده بود تفریحش از دست رفته و ماهی های نیازمند شرطی شده را نمی توان تا ابد سر کار گذاشت.

از فردای آن روز اوضاع برای ماهی ها بدتر شد. دیگر خبری از آن سایه سمت راست آکواریوم که برای دقایقی محیط را تاریک می کرد و حیات همه ماهی ها را تحت الشعاع قرار می داد نبود. به مدت یک هفته هیچ غذایی حتی سم از هیچ یک از سمت های آکواریوم به پایین نیامد. از آن روز به بعد ماهی ها به جان یکدیگر می افتادند فقط چند روز گرسنگی کافی بود تا



همزیستی مسالمت آمیزی که خود از دل جنگ های بسیار به دست آمده بود از بین برود. آب روز به روز کمتر می شد. گویی در انتهای آکواریوم سوراخی پدید آمده بود و از این سوراخ کوچک در هر پنج ثانیه یکی از قطرات آکواریوم به کف ساختمان سقوط می کرد و همین موضوع سطح آب را پایین آورده بود. ماهی ها اصلا متوجه پایین آمدن سطح آب نشدند. چرا که برای آنها بلندای سطح آبی اهمیت نداشت فقط فاصله کم خودشان از سطح و نزدیکی به سمت راست مهم بود. آنها خوشبختی را در این میدیدند. ماهی آبی از عمق آب و زیر گیاهان مصنوعی متوجه این موضوع بود. چرا که به واسطه فاصله زیادش با سطح آب متوجه تغییرات معنی دار آن شده بود. فردای آن روز برق آکواریوم رفت و تمامی دستگاه های الکترونیکی پر سر و صدا از کار افتاد. درد گرسنگی دو چندان شده بود. دیگر آب کثیف و تصفیه نشده آکواریوم، ماهی ها را از اولین حقوق طبیعی خود شنا و تنفس محروم کرده بود. آبشش های آنها رفته رفته ضعیفتر میشدند. ماهی ها آرزو می کردند کاش به عقب بر می گشتند. حالا دیگر گذشته تلخشان برای آنها یک رویا شده بود و این اوج بدبختی بود.

پنج روز گذشت و آب آکواریوم مثل آب گل آلوده جوی های شهری یا رودخانه های نزدیک به فاضلاب های صنعتی به نظر می رسید. سطح آب بسیار پایین آمده بود به گونه ای که دیگر ارتفاع آب از قد اکثر ماهی ها کمتر شده بود، حتی جنازه های افقی ماهی ها هم از آب بیرون بود. آب آلوده و گرسنگی تمامی ماهی های آکواریوم را به جز ماهی آبی و ماهی سبز کشته بود. ماهی سبز هر چند توانست در خلال جنگ ها، آلودگی ها و گرسنگی جان خود را حفظ کند. اما دیگر نتوانست ارتفاع کم آب را تحمل کند و جنازه نسبتا طویلش در سمت راست آکواریوم افتاد. فقط ماهی آبی زنده بود. در لحظات سقوط و کم شدن آب. دیگر کوچکی، کم اشتهايي و قانع بودن مزیت شده بود. در هنگام نابودی راست و چپ هیچکدام نسبت به یکدیگر

ارجحیتی نداشتند و در هر سمتی جنازه ها به شکلی مشابه افتاده بودند. فقط چند ساعت تا مرگ ماهی آبی فاصله بود که آن سایه سیاه همیشگی، نه این همان سایه همیشگی نبود، اندکی بلند تر شده بود. یک استوانه تو خالی نارنجی را به داخل آکواریوم وارد کرد. و آکواریوم را از خشک شدن نجات داد. ماهی آبی از انتهای آکواریوم متوجه افزایش ارتفاع آب بود. حتما آن سوراخ هم تا به حال مسدود شده است. حالا ماهی آبی بدون رقیب در آکواریوم است و میتواند به راحتی سمت راست و بالای آکواریوم را تصاحب کند. اما گویی علاقه ای به این کار ندارد. او در همان محدوده همیشگی خودش گشت می زند و از این جنگ قدرت خود را معاف میکند. گویی که چند روز تربیت در یک محیط آبی مصنوعی تمامی رفتارهای آبا اجدادی او را از او گرفته است. چند ساعت بعد ماهیان جدید و کوچکی وارد آکواریوم می شوند. پس از چند ساعت سرگردانی مالک جدید آکواریوم غذا ها را از سمت چپ میریزد. و ماهی های جدید بر سر زندگی در سمت چپ آکواریوم با هم می جنگند. پس از یک هفته جنگ های گاه و بیگاه یک جفت ماهی قرمز سمت چپ آکواریوم را تصاحب می کنند و یک جفت ماهی سفید به سمت راست می روند. حالا ارتفاعات مختلف ماهی ها شکل گرفته است. و علی رغم همه تغییرات گسترده، ماهی آبی هنوز در قعر آکواریوم از آروغ ها و مدفوع ها ماهی های دیگر تغذیه میکند. به نظر می رسد مالک جدید آکواریوم رفتار ماهی ها را می شناسد. گویی که او دیگر به ماهی لجن خوار نیازی ندارد. او مطمئن است که ماهی آبی بر عکس اجدادش نمی داند که پرش چیست.

## داستانک ها

### آرزو

حالا همه آرزوهایشان را کرده بودند. نوبت پسر بچه شد. غول گفت چه آرزویی داری؟  
پسر گفت: میخوام باهوش ترین بچه ی دنیا شوم  
غول گفت: مطمئنی؟؟...من چهار هزار سال عمر کردم و ندیدم کسی این آرزو رو بکند....اصلا  
این آرزو نیست نفرینه اما پسر پافشاری کرد.  
از آن روز پسر یک عمر عذاب کشید افسرده و تنها شد بیماریهای روحی روانی زیادی گرفت و  
سر انجام خودکشی کرد. آیا غول پسر را فریب داده بود؟

## موسیقی ساطور

گوسفندها از پی گوسفند اول به کشتارگاه آمدند. این عادت همیشگی گوسفندها بود آنها همیشه نفر اول را دنبال می کردند بی آنکه او را بشناسند. آنها از قرار گرفتن در یک محیط جدید و پر از امکانات خوشحال بودند مردی با خنده آمد و یکی از گوسفندان را بغل کرد. بقیه گوسفندان با خودشان گفتند چه گوسفند خوش شانسیست دیگر لازم نیست رنج حرکت را به دوش بکشد. آن مرد به گوسفند آب داد. گوسفندان با حسرت مزه آب را از او جویا شدند. او گفت: گواراترینی بود که خورده ام و گوسفندها به وجد آمدند آنها می پنداشتند در بهشت رویایشان در مقصد نهایی خوشبختی به سر می برند.

در این هنگام جغدی از کنار پنجره به گوسفندان گفت: خوشحال نباشید این چوپان همان گرگ است فقط به شکل دیگری شما را مدیریت میکند حتی خطر او از گرگ برایتان بیشتر است چرا که گرگ دشمنی بود که میدانستید دشمن است ولی چوپان دشمنیست که میپندارید قدیس است.

یکی از گوسفندان که از همه فربه تر بود گفت: لازم نیست تو برایمان سخن بگویی پرنده مطرود حسود تو خود مورد بی توجهی از جانب آدمیانی. هیچ ارزشی در دنیا نداری و انسانها هیچ وقتی برای پرورش تو نمیگذارند. هیچ کسی نمیخواهد تا در خانه اش یک گله جغد داشته باشد ولی همه ارزوی داشتن گوسفند را دارند. ما در میان حیوانات برای آنها سوگلی هستیم ما برای آنها ثروت هستیم و تو به این موقعیت حسادت میورزی از این رو میخواهی ما را مثل خودت مطرود کنی.

در این هنگام صدای فلزی آمد و گوسفندان بیشتری آب داده شدند. جغد گفت ببینید این صدا صدای کشتن شماست و این اب دلجویی ی از شماست برای کشتنتان، یک فریب برای تطهیر عذاب وجدان انسان ها و توجیه وحشی گری هایشان. یک کاسه آب تنها بهای جان شماست.

گوسفند دیگری گفت این صدای مرگ ما نیست این موسیقی است که گذاشته اند تا ما از آن لذت ببریم و لذت خوردن ابلهان دو چندان بشود انسان ها هیچوقت سرمایه های خود را قربانی نمی کنند.

جغد گفت: احمق ها شما به دلیل همین قربانی شدن ها برای آنها سرمایه اید. او که دید گوسفندان از شنیدن صدای تیز شدن چاقوی قصاب خوشحالی میکنند از وقتی که برای آنها گذاشته بود پشیمان شد پرواز کرد و انزوا گزید و دیگر وقتش را برای حیوانات تلف نکرد. ترجیح داده روزها بخوابد تا حقیقت را ببیند و شبها در آرامش بیشتر شروع به خواندن کند. خواندن همان چه که به گوسفندان گفته بود. و گوسفندان خیلی خوشحال و مستانه تماس الت موسیقی قصاب را با گردن خود با مایه هایی به رنگ شراب قرمزی که از بدنشان می جوشید جشن گرفتند و انقدر در جشن لرزان لرزان رقصیدند که از حال رفتند.

در این هنگام روباه زیر درخت جغد آمد .

جغد گفت: دیدی گوسفندان چه احمق بودند؟

روباه گفت: گوسفندان احمق نبودند شاد بودند. احمق تو بودی که وقتت را برای گوسفندانی گذاشتی که با صدای تیز شدن چاقویی که گلویشان را خواهد برید احساس شادی میکردند.

جغد اشتباهش را قبول نکرد و از روباه خواست برود اما ناله هایش محزون تر شد. روباه هم شب به کشتارگاه رفت ته مانده کشتارگاه را غارت کرد و کلاغ هم به خانه اش رسید.

## ترسناکترین جانور جهان

در آن سوی کوه های بلند در نزدیکی دریاچه خشک شده و در امتداد شش ضلعی زمستانی در وقت تابستان، در این جزیره ای که ما در مرکز آن مسکن داریم مهلکترین جانور جهان زندگی میکند.

این جانور مهلک نه جثه فیل دارد نه قدرت ببر، خبری از پنجه شیر یا چالاکای یوزپلنگ نیست و هیچ نشانی از آرواره های تمساح، منقار عقاب یا بال شاهین دیده نمی شود. خزنده کوچکیست با بدنی شبیه سوسمار و سری مانند سر گرگ که طول ماده آن ۶۰-۷۰ و طول نر آن ۸۵-۱۰۰ سانتی متر است.

این جانور مانند زنبور پس از یکبار گزیدن میمیرد اما زهر آن ویژگی خاصی دارد که آن را تبدیل به وحشتناکترین جانور طبیعت کرده.

زهر جانور ابتدا بوی خوبی دارد چنین که میپنداری یکی از بهترین عطرها دنیا را استفاده کرده ای. به محض گزیده شدن توسط جانور حس خوبی به تو دست میدهد. احساس میکنی چند انگشت باریک و تیز با ناخن های منظم منطقه گزش را ماساژ میدهند. حسی دوگانه میان قلقک و ارضای جنسی به تو دست میدهد. اما پس از چند دقیقه منطقه گزش شروع به سوزش میکنند.

سوزش با گذر زمان عمیق تر میشود و این عمیقتر شدن تا زمان بی نهایت ادامه پیدا میکند. وحشتناکترین ویژگی آن این است که زهر هیچوقت تو را نمیکشد اما هر از چند گاهی سوزشی ایجاد میکند و فرو میکشد سپس سوزش بعدی ایجاد میشود. نکته ترسناک آن است که هر سوزشی از سوزش قبلی شدیدتر است.

حداصل درخت شماره ۲۱۲۵ تا درخت ۳۹۰۰ قلمرو زندگی این خزنده است. مردمی که در نزدیکی زیستگاه این خزنده زندگی میکنند به این حیوانات خو گرفته اند آنچنان که آنها را کنار احشام خود به مانند حیواناتی عادی پذیرفته اند.

آنها قانونی ساده دارند اگر کسی مورد گزش خزنده قرار گرفت فی الفور او را میکشند و جنازه خزنده گزنده را در مراسم ختم فرد گزیده شده پخت میکنند. آنها گوشتش را به عنوان شام و خونسش را به عنوان شراب

مصرف میکنند.

این سنت چند صد ساله مردم آن منطقه سبب شده است اخلاق مردم آنها به مانند خزنده هایشان شود. همانقدر تلخ و گزنده، لکن بر خلاف ذات پر گزندشان ظاهر مظلوم و ترحم بر انگیزی دارند هر چند در عمل دقیقا مثل همان خزنده فوق الذکر هستند. آنها ضعیف هستند به راحتی با یک شمشیر میتوانم همه آنها را از دم تیغ بگذرانم کشتن آنها برای من از سر بریدن مرغ هم راحت تر است.

اما هر وقت از شدت عصبانیت میرفتم که سر یکی از آنها را ببرم نگاهم به چشمان زیبا و معصوم آنها می افتاد. بی اختیار زیر گریه میزدم و از کشتن آنها صرف نظر میکردم گویی نگاه و حسی پدران به آنها داشته باشم. هر موجود نفرت انگیزی را که نیک می نگریستم ترحم بر انگیز میافتم. و هر موجود ترحم بر انگیزی را که نیک می نگریستم نفرت انگیز میافتم.

آنها دوگانگی بزرگی را با خود حمل میکردند همزمان ترحم بر انگیز و نفرت بر انگیز بودند. هر وقت میخواستم آنها را مجازات کنم به خاطر ترحم بر انگیزیشان منصرف میشدم و هر وقت میخواستم این کار را نکنم به خاطر نفرت انگیزیشان پشیمان. واقعا نمیدانستم با این جماعت چه کنم.

## مترسک و آخرین کلاغ

کلاغ ها روی سیم برق مشرف به مزرعه ای در نزدیکی روستا نشسته بودند و از فاصله دور به آذوقه های محرک داخل مزرعه نگاه میکردند کلاغ ها مدت ها بود چیزی نخورده بودند و هر یک با مواد غذایی مزرعه رویا پردازی میکردند. فاصله این مواد غذایی با کلاغ ها بسیار کم بود اما همه آنها برای کلاغ ها دست نیافتنی به نظر میرسیدند. و دلیل آن هم مترسکی بود که سالهای سال در میانه مزرعه استوار ایستاده بود.

کلاغ ها از پدرانشان و پدرانشان از پدرانشان شنیده بودند. تحت هیچ شرایطی نباید به مزرعه نزدیک شد چرا که مترسک خطرناک است. از آنجا که هیچ یک از کلاغ ها به حرف اجدادش شک نکرده بود و برای آزمایش اقدامی خطر آفرین انجام نداده بود آنها برای هزاران سال از او میترسیدند.

یک روز کلاغ ها از روی سیم برق دیدند روباهی به سوی مزرعه میروند جوجه کلاغی که شناختی از روباه نداشت به او گفت به سمت مترسک برو او خطرناک است این را همه از هزاران سال پیش میدانند.

روباه پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت: به همین خاطر است که من روباهم و شما کلاغ. من خطر پذیر هستم برای حل مسئله به خود مسئله نزدیک میشوم و شما از دور از آن میترسید به خاطر همین است هزاران سال یک شیوه زندگی دارید. سپس فریاد زد مترسک اصلا ترسناک نیست او یک شی بی جان است درست مثل سنگی که آدم ها برای فریب ما آن را با ظاهری انسانی طراحی کردند. مترسک بی جان است سپس رفت و ضربه ای محکم به او زد.

مترسک بی جان افتاد موهایش را باد برد و لباس مندرسش در داخل علف های هرز مزرعه گم شد.

حالا ترس کلاغ ها از مترسک ریخته بود آن ها به داخل مزرعه رفتند و غذاهایی را که سالها برای آن رویا پردازی کردند با نوک هایشان به این طرف و آن طرف میبردند. آنها آن قدر محو آذوقه های مزرعه شان شده بودند که به کلی یادشان رفته بود دشمنی خطرناکتر از مترسک آنجاست. مترسک نابود شده است اما با دشمنی خطرناکتر جایگزین شده است.

روباه یکی یکی کلاغ ها را از پشت بلعید به جز یک کلاغ که رو به روی روباه غذا میخورد کلاغ که خطر روباه را دید با نوکش حمله ای به چشمان وی کرد و در دل آسمان از او دور شد.

روباه رو به کلاغ آخرین که در حال فرار بود فریاد زد:

برو ولی این راز بی جان بودن مترسک را به کسی نگو..

چون اولاً: دیگر نمیتوانی بدون رقیب و با خیال راحت در مزرعه انسانها به خوردن مشغول شوی.



ثانیا: انسان‌ها میفهمند روششان دیگر تاثیر ندارد و میروند روش جدید چه بسا سخت تر و مهلک تری پیاده میکنند.

زیر لب ادامه داد و گفت: ثالثا دیگر من نمیتوانم به این روش کلاغ‌ها را فریب دهم و آن‌ها را ببلعم.

کلاغ هم نصایح روباه را جدی گرفت و این راز را به کسی نگفت.

او به راحتی به داخل مزارع رویاییش میرفت و هر آذوقه‌ای که مدت‌ها آرزویش داشت را با لذت تمام میخورد. برای آنکه کسی پی به راز او نبرد همیشه تنها سفر میکرد و عاقبت بر اثر پرخوری و تنهایی مرد. چون کلاغ این راز را به کسی نگفت و مرد کلاغ‌ها تا کنون چند هزار سال است با ترس از مترسک زندگی میکنند و روباه‌ها به این شیوه آنها را شکار میکنند. اکنون که چند هزار سال میگذرد کسی نمیداند چند کلاغ این راز با آورده را با خود به گور بردند و چند روباه به این شیوه چند کلاغ را شکار کردند.

### بی ارزشترین چیز دنیا

ذهن کنجکاو و سرکشم مرا مجبور کرده بود تا به دنبال بی ارزشترین چیز دنیا بروم. به راه افتادم. اما من که نمی دانستم بی ارزشترین چیز دنیا را در کجا می توان یافت از هر رهگذری که می دیدم نشان بی ارزشترین چیز دنیا را می پرسیدم. هر کسی چیزی را به عنوان بی ارزشترین چیز دنیا به من معرفی می کرد، چیزهایی مغایر و مجزا، اما هر کدام از آن‌ها را که نیک می نگریستم می دیدم فایده‌ای دارد. مردم نتوانسته بودند به من نشانی از چیزی بی ارزش دهند. هر چند که برخی از چیزها کم ارزش بودند اما در دنیا چیزی بی ارزش

نبود. آنگاه پاسخم را در سوال و راه رسیدن به جواب یافتم. بی ارزش ترین چیز دنیا نظر نظر اکثر افراد در مورد اکثر چیزها بود.

## کاریزما

سالها دنبال کسی می گشتم که توانسته باشد همه را راضی کند. عاقبت او را یافتم اما خودش از خودش راضی نبود. می گفت به خاطر رضایت دیگران تمامی تمایلات فردیش را سرکوب کرده است و زیر لب به خود فحش می داد. پس او نتوانسته بود همه را راضی کند. چون خودش یکی از همه بود. آن موقع فهمیدم سالها گشتمنم بیهوده بوده و سر جای اولم باز گشتم.